

بیچه‌ها
بازی
نمی‌کنند

هشت داستان کوتاه

جعفر مدرس صادقی

بچه ها

بازی

نمی کنند

بچه‌ها
بازی
نمی‌کنند

هشت داستان کوتاه

جعفر مدرّس صادقی



××

×× بچه‌ها بازی نمی‌کنند ××

مجموعه‌ی هشت داستان کوتاه

نوشته‌ی جعفر مدرس صادقی

در تهران چاپ شد

۲۵۳۵

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ

××

××

۷	سرابادی‌ها
۱۹	بچه‌ها بازی نمی‌کنند
۴۱	محمود
۵۵	نسرین
۶۷	قتل
۷۹	به خانه دیر رسیدیم
۱۱۱	من اهل دعوا نیستم
۱۴۳	خانه‌ی خالی

سرابادی‌ها

در خانه‌مان نیمه‌باز بود . از لای در صدای مادر بیرون
می‌آمد . جلوی در خانه‌ی آقای کاظمی روی درگاه نشستم .
پری پیچید توی کوچه . سلام کردیم . گفتم بهرامو ندیدی ؟
گفت حتما تو خونه‌س .

در زدم و نگاهش کردم . باز همان پیراهنی را پوشیده بود
که زیب سرتاسری داشت و یکروز حمید کشیده بودش پایین .
مهری در را باز کرد . سلام کردم . گفتم بهرام هسش؟ گفت

بیاتو • چی شده؟

رفتم تو • خانم کاظمی جلوی آینه نشسته بود • به موهاش
ورمی‌رفت • بهرام ناهار می‌خورد • پرسید چطور شده؟ تعریف
کردم • خانم کاظمی پیراهنم را کند • چند تا دگه بش دوخت و
لگه‌هاش را پاك كرد • مهری تعارف کرد • يك لقمه خوردم و گفتم
اشتام کورمی‌شه • آقای کاظمی همیشه دیرمی‌آید • بعد از ظهرها
که به مدرسه می‌روم می‌بینمش • دست و صورتم را شستم • لگه-
ها درست پاك نشده بودند • مهری مرکورکرم آورد و به آن‌جم
مالید • خانم کاظمی احوال مادر را پرسید • بهرام هنوز ناهار
می‌خورد که خدا حافظی کردم و آمدم بیرون • آقای کاظمی پیچیده
بود توی کوچه • سلام کردم • تسبیح دانه درشتی دستش بود •
دم در خانه ایستادم و نگاهش کردم • هیکل ریزه اش توی کت
و شلوار گشادش گم بود • مادر از توی آشپزخانه درآمد • گفت
بازم که دیر اومدی •
سفره پهن بود •

ناهار می‌خوردم که در زدند • مادر داد زد بهرام آقان •
وقت مدرسه بود • از کوچه آمدم بیرون • بهرام دراز و
لاغر است • پری بش می‌گفت نردبون • اما لاغری مهری بیشتر
توی چشم می‌زند • گفتم کتابات کو؟ گفت مدرسه نمی‌رم • تو هم
مدرسه نرو • بچه‌ها اومده‌ن • چرخم داریم • گفتم باشه • گفت

کیا بودن؟ گفتم که سرابادی‌ها چطور زدندم.

بهرام دبستان که بود اصلا غایب نمی‌کرد. با آقای ناظم رفیق بود. با معلّمها والیبال بازی می‌کرد. آبشار می‌زد. من دنبال توپ می‌دویدم و می‌دادمش دست بهرام.

خانه‌ی حاج آقای حمید در بزرگ آهنی دارد. صداش کردند. لباس پوشیده با دوچرخه آمد. جلوی خانه‌ی حاجی مدتی منتظر ماندیم تا رفقای حمید هم آمدند. هر چهارتا چرخ داشتند. سوار شدیم و رفتیم طرف سراباد. بهرام و حمید يك پشته بودند. به سرابادی‌ها فحش می‌دادند. بهرام گفت ظهري هم رفیقمونو زده‌ن — اما آنها چیزی نگفتند. حمید پنجه بکس آورده بود. خوب یادم هست که کف کوچه‌ها پراز برگ زرد بود، و زیر دوچرخه‌ها خش‌خش می‌کرد. حمید گفت اگه نبودن؟ بهرام گفت حالا همه‌شون لب مادی درس می‌خونن.

پنج نفر بودند. با زیرشلواری زیر درختها نشسته بودند. دسته‌ی ما چرخها را به درخت تکیه داد و حمید گفت مواظبشون باش. سرابادی‌ها کتابهاشان را گذاشتند زمین و با سینه‌ی پیش-داده آمدند جلو. دعوا که شروع شد من نزدیک دوچرخه‌ها بودم. دیدم یکی آهسته می‌آید طرفشان. گلاویز شدیم. انداختمش روی زمین و روی سینه‌اش نشستم. اما از دماغ خون می‌آمد. پیرمردی که صورتش پراز کف صابون بود از دری آمد بیرون و داد زد خجالت بکشین!

جدا شده بودند • از خنده‌ی بهرام معلوم بود که برده‌ایم •
پیرمرد دست راستش فرچه بود ، و دست چپش را تکان می‌داد
و می‌گفت خجالت بکشین !

دو تا از سرابادی‌ها خون‌دماغ شده بودند • بچه‌ها آمدند
دو چرخه‌ها را برداشتند و آهسته راه افتادیم • حتی خاکی هم
نشده بودند • پیرمرد از پشت سر فحش می‌داد •

عصر ، بهرام با بچه‌های همسایه بازی می‌کرد ، و ندید که پری
از خانه آمد بیرون و سلانه سلانه از پهلوی ما گذشت •
سلام کردم ، و وقتی بهرام سرش را بلند کرد ، پری پشتش به
ما بود و دور می‌شد • گفتم حتما می‌ره سرخیابون ، خرید بهرام
رفت توی خانه‌شان ، و وقتی برگشت موهایش را شانه کرده بود
و بچه‌ها رفته بودند •

بهرام و پری خیلی جور بودند • برادر بهرام و برادر
پری توی مدرسه‌ی ما درس می‌خوانند ، و مدرسه‌ی ما بغل
دبیرستان بهرام است • ظهر که می‌شد پری و بهرام می‌آمدند
دنبال برادرهاشان ، و با هم پیاده می‌آمدیم خانه • از سراباد
می‌آمدیم • بهرام هر فیلمی را که رفته بود برای پری تعریف
می‌کرد ، و بعضی وقتها تمبرهاش را به او نشان می‌داد • و
یکروز ، توی سراباد بودیم که به پری گفتم من چی می‌نویسم ؟
و رفت جلوتر با گچ سفید روی دیوار چیزی نوشت • من و

پری رفتیم جلو دیدیم نوشته " د " . بهرام پنجاه قدم جلوتر از ما راه می‌رفت ، و بیست قدم به بیست قدم چیزی روی دیوار می‌نوشت . بعد از " د " نوشت " و " ، بعد نوشت " س " ، بعد " ت " ، بعد باز " ت " ، بعد " د " — وقتی " م " را خواندیم از بهرام خبری نبود ، و پری دوید و رفت طرف خانه شان . حتی ندیدم که می‌خندید یا اخم کرده بود . بعد از ظهر که بهرام ازم پرسید چش شده بود ، نتوانستم جوابی بش بدهم .

پدر پری — آقای زرشور — مرده ، و مادرش زن چاقی ست که همه می‌گفتند وضعش خراب است . روزی نبود که دوسه تا مرد عجیب و مرموز به خانه شان نروند . حتی روز عاشورا خودم دیدم که چند تا مرد گردن کلفت با شورت آمدند ، و توی صندوق عقب ماشین چندتا کارتن مشروب و آبجو بود که بردند توی خانه . برای همین آقای کاظمی قدغن کرده بود که بهرام با پری حرف نزند .

پری چیزی نخریده بود و داشت برمی‌گشت . همان پیراهن زیب دار تنش بود . بهرام گفت می‌خوای شورت پری پیدا بشه ؟
گفتم آره .

بهرام یعنی داشت با من حرف می‌زد و حواسش نبود و یعنی یکدفعه متوجهی پری شد و گفت سلام .
پری ایستاد و گفت سلام و شروع کردند به حرف زدن .

بهرام گفت اگه تونسسی منو بگیري — و دوید. پری گذاشت دنبالش. بهرام از این لوس بازی‌ها خیلی بلد است. توی تمام محله‌ی ما ژیکول‌تر از بهرام پیدا نمی‌شد. شورت پری سفید بود. بهرام یعنی از نفس افتاد و پری گرفتش. غروب شده بود. پری داشت می‌رفت خانه که بهرام صداش کرد و گفت می‌خواهیم آتش بازی کنیم. پری گفت باشه. حالا می‌آم. شب چارشنبه سوری بود. بهرام از سه روز پیش مقدمات آتش بازی را می‌چید. با حمید رفته بودند بیرون شهر بته جمع کرده بودند. همان روز صبح دیگر بته هیچ جا گیر نمی‌آمد. بهرام سرخیابان دیده بود بته می‌فروختند. بته‌ها را بهرام گذاشته بود توی حیاط خانه‌ی خودشان. در خانه‌ی آنها توی راهرو باز می‌شد. بته‌ها را از راهرو برده بود توی حیاط، گذاشته بود گوشه‌ی حیاط. بته‌ها ریخته بودند توی راهرو. مادر بهرام صداش درآمده بود. بهرام ترقه و تیرتخش و گنده هم خریده بود. مادر بهرام خیلی عصبانی شده بود. بهرام گفته بود خودم پولشو می‌دم — به تو چه؟ همینطور برگشته بود به مادرش گفته بود به تو چه. بهرام خودش پولش کجا بود؟ مادرش گریه کرده بود. به مادر من گفته بود پدرشون لوسشون می‌کنه. منم اگه حرفی بزنم بم می‌گه به تو چه — پدر بهرام را می‌گفت. پری آمد و بته‌ها را آتش زدیم. تیرتخش‌ها رفتند

توی هوا و صدای ترقه ها توی کوچه پیچید . بچه ها از روی آتش می پریدند . هنوز کُنده می سوخت که چندتا از سرابادی ها با چرخ آمدند از توی کوچه رد شدند . خیلی ترسیدیم . اما فقط نگاه کردند و گذشتند . یکی از بچه ها می گفت بته گیرشان نیامده بوده . ترقه ها تمام شد . کف کوچه مثل آسمان سیاه شده بود . استوپ بازی کردیم . پری خیلی سرحال بود و هیچوقت گرگ نمی شد . مادرها سرشان را از لای در می کردند بیرون و بچه ها را صدا می زدند .

آخر شب بود . حالا فقط پری و بهرام و من توی کوچه بودیم . بته ها خاکستر شده بود و تمام زمین سیاه بود . پری گفت برم بخوابم — و رفت طرف خانه شان . بهرام سرش را آورد تنگ گوشم و گفت اگر کسی آمد سرفه کنم . رفت دنبالش . جلوی در خانه ایستاده بودند . بعد آهسته رفتند تو . طولی نکشید که بهرام آمد توی کوچه و در بسته شد . گفت تموم شد . گفتم ماما نشم دیدی ؟ ندیده بود .

نشستیم و به بقایای آتش بازی نگاه کردیم . از دور سایه ای پیدا شد . حمید بود با چرخش . پای چشمش باد کرده و کبود بود . سرزانوی شلوارش پاره شده بود و خون می آمد . گفت سرابادی ها — بهرام گفت آخه این وقت شب سراباد رفتی چکار ؟ حمید گفت سراباد نرفتم . تو خیابون گیرم کشیدن . بهرام رفت از توی خانه شان مرکورکم آورد . سرپا نشست

و زیر نور چراغ زخم را نگاه کرد . مه‌ری سرش را از لای در آورده بود بیرون و تماشا می‌کرد . بهرام گفت آخرش که می‌فهمی . حمید گفت آره ، می‌فهمی . بهرام به زخمش دوا زد و حمید رفت . باز هم نشسته بودیم . گفتم پری را بوسیدی ؟ گفت آره . خیلی دوستش دارم .

بهرام شلوار تنگ پوشیده بود . رنگش آبی آسمانی بود و پاکتی نداشت . می‌خواستیم اول برویم روزه ، خانه‌ی حاج آقای حمید ، و بعد خانه‌ی مادرش . مادرش تازه از آقای کاظمی جدا شده بود و با مه‌ری خانه‌ی جداگانه‌ای گرفته بود . به بهرام گفته بود دلم می‌خواد ببینمش - یعنی من را . ما قرار بود توی روزه آب بدهیم . پری هم می‌رفت روزه . بهرام گفت این شلوار برای روزه اصلا خوب نیست .

وسط حیاط يك چادر سرتاسری کشیده بودند . مردها اینطرف می‌نشستند ، زنها آنطرف . رفتیم توی آشپزخانه ، پارچ آب و لیوان را گرفتیم . حمید کت و شلوار رسمی پوشیده بود . بهرام رفت قسمت زنها . پارچ من سه بار خالی و پر شد و بهرام نیامد . حمید گفت برو زنانه بش بگو بیاد .

رفتم زنانه . بهرام با پارچ خالی دور می‌زد . گفت پری نیست . گفتم حتما نیومده . گفت می‌دونم که اومده . برگشتیم مردانه . پارچها را گذاشتیم توی آشپزخانه . بهرام

گفت برو از حمید بپرس پری کجاس . من می رم دم در .
 حمید سرش شلوغ بود . گفتم پری کجاس؟ گفت بردمش
 پیش مامانم . می خوای نشونت بدم؟
 بردم توی راهرو . از لای در نگاه کردیم . پری نشسته
 بود میان چندتا چادر سیاه . چادر سفید سرش بود . آنها
 گریه می کردند و او ما را دید . بیرون که آمدم برای بهرام
 گفتم . گفت چادر سرش بود؟ گفتم آره دیگه . گفت حیف
 از مرکورکرمی که مالیدم به پای حمید . گفتم چای هم نخوردیم .
 گفت خونه ی مامان می خوریم .

خانه ی خانم کاظمی دو تا اتاق دارد . سروساده و جمع
 و جوراست . خانم کاظمی به مخدّه تگّیه داده بود و معلوم
 بود تازه آرایش کرده . مهری و یک مرد و یک زن غریبه توی
 اتاق نشسته بودند .

خانم کاظمی بیشتر از همه حرف می زد . مهری چای و
 شیرینی و میوه آورد . خانم کاظمی گفت این آقا شوهر آینده ی
 مهری، و این خانم زن آینده ی بهرام .
 هردو لبخندی زدند . خانم کاظمی ماتیک غلیظی مالیده
 بود . مهری گفت باورش نمیشه .

همه خندیدند . خانم کاظمی شروع کرد از خانم زرشور
 بدگفتن . گفت شوهرش هم که زنده بود همینطور بود . بیچاره
 شوهرشو دق مرگ کرد . حالا هم که پیرشده دس بردار نیس .

آقای زرشور چه مرد خوبی بود!

و من روز عاشورا و صندوق مشروب را برایشان تعریف کردم. همه تعجب کردند. هیچکدام یادشان نبود که باز هم گفته بودم.

صبح زود، توی مستراح بودم که صدای داد و فریاد و گریه شنیدم. از پنجره نگاه کردم دیدم پری افتاده کنار کوچه و یک زن چادری موهاش را گرفته و می‌کشد. شناختمش. همین دیروز آمده بود پیش مادر درد دل می‌کرد که زنیکه مردم را از دستم گرفته — خانم زرشور را می‌گفت. داد کشیدم و دویدم بیرون. پری گریه می‌کرد. زن چادرش را پیچیده بود دور کمرش و داشت در می‌رفت. صورت پری سرخ شده بود. دامن از روی پاش پس رفته بود. خواستم بلندش کنم، گفت ولم کن و دستش را کشید. زن چادری رسیده بود به خیابان. از توی خانه‌ی آقای کاظمی سروصداهای عجیبی می‌آمد. در خانه‌ی آقای زرشور بسته بود. در زدم. خانم زرشور در را باز کرد. گفتم پری خانم — که دیدم جست بیرون. پری را که دید زد توی سرش. داد می‌زد دخترم، دخترم —

پری هنوز گریه می‌کرد. مادر سرش را از لای در آورد بیرون و آهسته به من اشاره کرد. رفتم تو. در را چفت کرد و گفت تا این سلیطه دم دره بیرون نرو.

رفتیم توی مستراح و از پنجره تماشا کردم. خانم زرشور توی سرش می‌زد. زیر بغل پری را گرفت و آهسته بردش بطرف خانه. موهایش را، آرام، نوازش می‌کرد. آقای کاظمی در را باز کرد. کت و شلوار گشادش را پوشیده بود. سلام کردند. خانم زرشور گفت همه‌ش تقصیر این همسایه‌هاست که بی‌محبتن. آقای کاظمی سرش را تکان داد. خانم زرشور گفت خونه تکونی می‌کنین؟

آقای کاظمی تأیید کرد و تعارف کرد که بفرمایید تو. پری از زیر دست مادرش آمده بود بیرون. آهسته رفت بطرف خانه‌شان. خانم زرشور لحظه‌ای مردّد ماند و رفت توی خانه‌ی آقای کاظمی. آقای کاظمی دم در مانده بود. با تسبیح بازی می‌کرد.

مادر دیروز برای آن زن گز آورده بود. زن گفت شوهرم هرچی پول داره خرج این قحبه می‌کنه.

مادر برایش تعریف کرد که آقای زرشور چه مرد خوبی بود. وقتی که مرده بود، خیلی از رفقا‌ش آمده بودند به خانمش تسلیم بگویند. کوچه پر از ماشین شده بود. پری با لباس سیاه توی یکی از ماشینها نشسته بود، به چراغش ورمی رفت. گریه نمی‌کرد. توی خانه‌ی آقای زرشور برای این همه آدم جا نبود. آقای کاظمی در خانه‌اش را باز کرد و تعارف کرد که بفرمایید تو. رفقای آقای زرشور رفتند توی خانه‌ی آقای کاظمی.

صدای گریه‌ی خانم زرشور تا اتاق پذیرایی هم می‌آمد.

مهری در را باز کرد. سلام کردم. گفت بیا تو.

خانم زرشور آنجا بود. داشت ناهار می‌خورد. پرسید

چطور شده؟ گفتم افتادم زمین. احوال مادر را پرسید. آقای

کاظمی هنوز نیامده بود. گفتم بهرام نیستش؟ مهری گفت نه.

رفته خونگی ماما.

تعارف کرد. یک لقمه خوردم و آمدم بیرون. تا خانه‌ی

خانم کاظمی دویدم. بهرام در را باز کرد. آهسته گفت بیا

تو.

خانم کاظمی خوابیده بود. بهرام پرسید چی شده؟ گفتم

که سرابادی‌ها چطور زدندم. بهرام گفت من با حمید قهرم.

حمید دوباره زیپ پری را کشیده بود پایین. به بهرام

گفته بود نردبون. بهرام مرکورکم آورد. خانم کاظمی بدجوری

نفس می‌کشید. صورتش سفید بود.

بچه‌ها بازی نمی‌کنند

ما یکشنبه‌ها بعد از ظهر خانه‌ی رفعتی بودیم • بعد از ظهر که می‌گویم یعنی از ساعت سه چهار تا نیمه شب، یا چند ساعتی بعد از نیمه شب • پسته می‌شکستیم و بادام می‌خوردیم و صحبت می‌کردیم تا اینکه ساعت هشت می‌شد - رفعتی می‌رفت بطریها را می‌آورد و کریم آقا شام را حاضر می‌کرد، آنوقت می‌نشستیم به سور • تا دو سال پیش - شاید هم با یکی دو ماه کم و زیاد - درست ده سال می‌شد که این برنامه بود • اوایل زن من ایراد

می‌گرفت که چرا دیر می‌کنی و چرا تا این وقت شب آنجا می‌مانی؟
 و من هم جلوش در می‌آدمم که ای بابا، با این همه گرفتاری
 نمی‌شود يك شب راحت کرد، يك شب با رفقا دور هم بود؟ و
 زنم که خیال می‌کرد با يك خشکه مقدّس مقرّراتی ازدواج کرده
 راضی شد که فقط يك شب - فقط يك شب از هفت شب هفته -
 مست‌کنم و خوش باشم و با رفقای قدیمی، همکلاسیهای قدیمی،
 گپ بزنیم و از روزگاری صحبت کنیم که زن نداشتیم و جوان
 بودیم، صبح زود بلند می‌شدیم می‌رفتیم کوه صُفه، می‌رفتیم
 شنا - ورزشکار بودیم.

زن من زن خوبی بود - خیلی خوب - راستش را بخواهید
 خوشگل هم بود - اما فقط سرزنده نبود، باحال نبود - مثل
 بیشتر زنهای هم‌سن و سالش که من می‌شناختم، هر وقت بیکار
 می‌شد زود می‌رفت سراغ کتاب دعا، یا هر وقت جایی روضه
 بود توی خانه بند نمی‌شد، می‌رفت پای منبر ساعتها بست
 می‌نشست - مثلا بعضی روزها می‌شد که غروب، من توی
 خانه بودم و حوصله‌ام سر می‌رفت و طوری می‌شد که فکر می-
 کردم الان می‌میرم - انگاریك چیزی بیخ گلوم گیر کرده بود -
 هر چه به زنم می‌گفتم مهین جون، بیا بریم دنبال رودخانه
 قدم بزنیم، دست بچه‌ها را بگیر تا بریم گشتی بزنیم، می‌گفت
 کار دارم - حتی وقتی ماشین خریده بودم باز همین را می‌گفت -
 کاری که نداشت - فقط باید می‌نشست روی صندلی، پهلوی

من • بچه‌ها پشت سرمان از سروکول هم بالامی‌رفتند و بازی می‌کردند • با ماشین پارك فرح رفتن خیلی کیف داشت • برای بچه‌ها بستنی می‌خریدیم، بادبادك می‌خریدیم • مهین اصلا اجتماعی نبود • این که چیزی نیست • يك وقت می‌شد یکی از مدیرکل‌ها دعوتان می‌کرد - مثلا يك مهمانی شام داده بود • بانو می‌گفت مریضم، یا لباس ندارم • هر جا می‌رفتم، به هر مجلسی وارد می‌شدم، می‌پرسیدند پس خانمتان؟ و من چه می‌توانستم بگویم - می‌گفتم مریض‌اند • این خیلی بد بود • به من برمی‌خورد •

اما انصافا وقتی که مهمان داشتیم مهین گل می‌کاشت، آدم دیگری می‌شد - مهربان، سرحال، پرحرف - و با چه ظرافتی پذیرایی می‌کرد، تعارف می‌کرد • حالا اگر مهمانها قوم و خویشهای من بودند یا قوم و خویشهای خودش، رفقای من بودند یا رفقای او، فرقی نداشت - با مهمان جماعت همیشه همینطور بود • وقتی مهربان بود دلم برایش غش می‌رفت - دلم می‌خواست بغلش کنم و سیر ببوسمش • اما حیف که هیچوقت اجازه نمی‌داد چنین کاری بکنم • يك چیز دیگری هم بود: من مرد بودم • حالا هم هستم • بعضی شبها دلم می‌خواست پیش زنم باشم - شب تا صبح پیش او باشم • اما مهین تعارض می‌کرد - ابا داشت • البته همیشه که اینطور نبود • ما سه تا بچه‌ی لنگه در داشتیم • اما همین ناز و اداها من را

کفری می‌کرد .

یکشنبه‌ها ، شب ، ساعت دوازده يك بعد از نصف شب ، با کلید در خانه را باز می‌کردم ، پاورچین پاورچین می‌رفتم توی اتاق . مهین يك گوشه‌ای نشسته بود مجله می‌خواند ، شرح حال پیغمبر را ، و چشمه‌اش سرخ بود . می‌گفتم چرا نخوابیدی؟ من که کلید داشتم .

هیچوقت تا من نمی‌آمدم نمی‌خوابید . همینطور که لباس‌ها را می‌کندم گرمی زد ، یا حتی داد می‌کشید که چرا عرق می‌خوری؟ خودت را بدبخت می‌کنی ، مرد .

و وقتی از مستراح برمی‌گشتم و می‌رفتم که بخوابم ، صدای ناله‌اش را از پشت دیوار می‌شنیدم ، و گاهی صدای گریه‌اش را ، و می‌خواستم بمیرم . خوابم نمی‌برد . حیف که ما هیچوقت پهلوی هم نمی‌خوابیدیم . و شبهایی که راضی می‌شد ، قبلا باید قرار می‌گذاشتیم و وقتی بچه‌ها خواب می‌رفتند ، بی سر و صدا می‌آمد توی اتاق من و می‌خزید توی رختخواب .

با خود رفعتی شش نفر بودیم . رفعتی اشراف‌زاده بود و زن نداشت . هرچه داشت ، تمام ملکها و خانه‌های اجاره‌ای و شخصی و باغهای میوه ، همه را از پدرش به ارث برده بود . از فرط بیکاری ، برای اینکه حوصله‌اش سرنرود ، مستخدم دولت شده بود . از همه‌ی ما وضعش بهتر بود و تا می‌توانست خوشگذرانی می‌کرد . کریم‌آقا ، که آشپز رفعتی

بود، روزهای یکشنبه خدمت ما را می‌کرد و شام خوشمزه‌ای برامان می‌پخت. من چند بار وقتی که می‌خواستم اتفاقاً سوری بدهم، خبرش می‌کردم. اما مهین قبولش نداشت. وقتی که می‌رفت همه‌ی آشپزخانه را زیرورو می‌کرد و آب می‌کشید. رفعتی می‌گفت چندین سال خدمت پدرم را کرده.

ثروت سالاری بیشترش پول نقد بود، و مرتب به این و آن قرض می‌داد و زیادترش می‌کرد. خود من مبلغ زیادی به او بدهکار بودم. اگر بچه‌هاش را می‌دیدید، خیال می‌کردید پدرشان کارگری، چیزی ست — طفلکها توی کثافت غلت می‌خورند. اما خودش لباس مرتب و متوسطی می‌پوشید و توی اداره یا هر جا که چند نفر از رفقا دورهم جمع شده بودند، لودگی می‌کرد، مسخره بازی درمی‌آورد. روی هم رفته آدم خنده‌داری بود.

شب‌نگیز — رئیس اداره — دو سال اول جزو ما نبود. یکروز، صبح دوشنبه، وقتی که وارد اداره شدم، صدام کرد و گفت ببخشید آقای مهندس، ممکن است بدانم روزهای دو-شنبه چرا دیرتر از معمول می‌آیید؟

من هم جریان روزهای یکشنبه را براش گفتم و عذرخواهی کردم. بعدا، به خواهش من، رفعتی محترمانه از شب‌نگیز دعوت کرد و او پذیرفت و تمام یکشنبه‌ها می‌آمد. البته دیر می‌آمد و زود می‌رفت، ولی همین سبب شد که میانه‌مان با

رئیس روز به روز بهتر بشود . از همه‌ی ما کمتر حرف می‌زد و خیلی مهربان و خوش‌قلب بود .

بیشتر از همه سلماسی و احسان حرف می‌زدند - منظورم روزهای یکشنبه است . به سالاری بند می‌کردند و ، بقول خودشان ، او را می‌گذاشتند وسط و با صدای بلند می‌خندیدند . يك ماجرای عشقی هم در کار بود که بد نیست یادی بکنم . زن احسان توی اداره‌ی ما کار می‌کرد . زن اجتماعی و سر- زبان داری بود و شایع بود که با سلماسی سروسری دارد . زن سلماسی چند بار آمده بود خانه‌ی ما - وقتی که من اداره بودم - پیش مهین درد دل کرده بود که من دیگر صبرم تمام شده و همین امروز و فردا ول می‌کنم می‌روم . اما ، با این همه سلماسی و احسان میانه‌شان خیلی خوب بود ، زنها هم همینطور . من که سردر نمی‌آوردم . از مهین می‌پرسیدم ، می‌گفت همیشه زیر سر آقای احسان است .

ما شش نفر مدرسه‌ی علیّه هم‌کلاس بودیم ، دبیرستان با هم بودیم ، و وقتی هم همکار اداری شدیم ، يك جا استخدام شدیم رفعتی قبول کرد هفته‌ای يك سور برایمان ترتیب بدهد ، تا باز هم با هم باشیم ، باز هم دوست بمانیم . همه خاطرش را می-خواستیم ، براش احترام قائل بودیم و هواش را داشتیم . با این همه یادم هست روزی که قرار شد زنها هم باشند ، با خودم فکر می‌کردم که اگر او چنین پیشنهادی کرده بود غیرممکن بود

مخالفت نکنم . احسان و سلماسی هم که وضعشان معلوم بود :
 اولی، بقول مهین، بی‌غیرت بود و دومی زن باز و هیز .
 پیشنهاد این دو تا را سریعاً رد می‌کردم . سالاری هم که غیر
 ممکن بود چنین حرفی بزند . زن او را می‌شناختم . صد پله
 از زن من امل‌تر بود . اما زن شبنگیز خانم بود . نه به زن
 احسان می‌خورد نه به زن سالاری . يك خانم باوقار و متشخص
 بود که وقتی نزدیک می‌شد، آدم بی‌اختیار دلش می‌خواست
 تعظیم کند و پشت دستهای سفیدش را ببوسد . شبنگیز گفت
 چرا زنها را توی قفس کرده‌اید ؟

و پس از اینکه مقدمه‌ی ادیبانه‌ی قشنگی چید، پیشنهادش
 را مطرح کرد: از یکشنبه‌ی بعد زنها را با خودمان بیاریم .
 آنشب، وقتی که مهین در را باز کرد، به چشمهای نگاه
 نکردم و فقط آهسته گفتم سلام و رفتم توی اتاق . لباسهام را
 می‌کندم که صدای درآمد، و فهمیدم که مهین باز در را محکم
 به هم زده و حالا عصبانی‌ست و شاید گریه می‌کند . بی‌سرو
 صدا پیژامه پوشیدم و رفتم دستشویی . بعد از عرق‌خوری و
 پیاده روی بعد از عرق‌خوری، عادت داشتم دندانهام را خوب
 مسواک بزنم و دهانم را بشویم . روزهای دیگر، معمولاً صبحها
 مسواک می‌زدم که توی اداره دندانهام سفید باشد . وقتی
 که برگشتم، صدای زخم از توی اتاق می‌آمد که غرمی‌زد، با
 صدای بلند غرمی‌زد . حرفی نزدم . صدام در نیامد . فردا

هم خودم را گرفته بودم . مثل معمول دیر بیدار شدم . مهین آمد صبحانه را چید و رفت توی آشپزخانه - یعنی که تا چند روزی با هم بُراق هستیم . صبحانه را که خوردم، ریشم را که تراشیدم، وقتی که می‌خواستم بروم بیرون، رفتم توی آشپزخانه . مهین ظرف می‌شست . پشت سرش ایستادم . گفتم یادت باشد - یکشنبه‌ی دیگر زنها هم دعوت دارند .

باز هم گفتم . موضوع را کاملا برایش توضیح دادم . مخصوصا حالی‌اش کردم که حتما باید بیایی . برنگشت . انگار نه انگار که با او حرف می‌زنم . فکر کردم جامی خورد، داد و فریاد می‌کند . حرفی نزد . من هم از خانه آمدم بیرون . حتما شنیده بود . تا یکشنبه‌ی بعد ، مدام فکرم این بود که چطور شد مهین داد نکشید ، توی سرومغزش نزد . سه روز بعد هم که به حرف درآمد و باصطلاح آشتی کردیم ، از زبان خودش شنیدم که گفت باشد - می‌آیم .

روز پنجشنبه سالاری دیر کرد . از در که آمد ، شب‌نگیز دوید بغلش کرد و همدیگر را بوسیدند . معلوم شد زن سالاری آبستن بوده و امروز سحر زاییده . رفقا مبارکباد گفتند و همدیگر را بغل کردند . نزدیک ظهر، سالاری آمد پیش من ، شروع کرد به درد دل کردن . گفت حال زنم خوب نیست .

خانم سالاری هشت تا شکم زاییده بود - هفت تا پسر ، یک دختر . آخری همین یک دختر بود . بعدها که سالاری

از فکرزنش آمده بود بیرون، می‌گفت نمی‌دانی چه دخترنازی ست .
 هر وقت تو چشمهاش نگاه می‌کنم خستگی‌ام در می‌رود .
 همان روز، آخر وقت، پنج نفری قرار گذاشتیم که عصر شنبه
 با دسته گل برویم دیدن سالاری . شبنگیز داد زد با خانمها!
 اینجا دیگر اشکالی در کار نبود . معلوم بود که مهین خیلی
 زود راضی می‌شود به عیادت بیمار بیاید . البته عیادتی در
 کار نبود . سالاری گفته بود خانمش بستری ست و کسی اجازه
 ندارد به اتاقش برود . اما باز هم خدا نخواست که اوضاع
 کاملا بر وفق مراد باشد . شنبه عصر دیدم مهین چادر به سر
 دم در ایستاده . گفتم با چادر که نمی‌شود، زن . گفت باز
 هم ایراد گرفتی؟

هر کاری کردم چادرش را برنداشت . عاقبت که دیدم کم کم
 دارد دیر می‌شود، از خانه آمدیم بیرون . میان راه دسته گل
 خریدیم، و وقتی که رسیدیم همه آمده بودند . بچه‌های سالاری
 توی حیاط بازی می‌کردند . سرو صدایی بود که نگو . سالاری
 ما را برد تو و تعارف کرد نشستیم . خانم سلما سی و خانم احسان
 درست روبه روی ما نشسته بودند . سالاری نشست بین احسان
 و سلما سی . بالای اتاق شبنگیزها بودند . مهین با همه احوالپرسی
 کرد . چادرنازکش را محکم به خودش پیچیده بود . تا داشت
 از سالاری احوال خانمش را می‌پرسید، دیدم یکی از بچه‌ها
 سرش را از پنجره آورده تو و نگاه می‌کند . رفعتی - یادم

نیست کجا نشسته بود — داشت درباره‌ی امور اداری با شبنگیز بحث می‌کرد. خانمها با هم حرف می‌زدند. خانم سلماسی پای راستش را انداخته بود روی پای چپش. دامنش رفته بود بالا. هر جای دیگر نشسته بودم رانهای خوش ترکیبش را به این خوبی نمی‌دیدم. یادم هست یکروز آمده بود خانه‌ی ما. نشسته بود توی اتاق، پهلوی مهین. من توی حیاط بودم. وقتی خانه‌ی من ماندم، بیشتر می‌رفتم توی حیاط باغچه را آب می‌دادم، گل‌های پژمرده را می‌کندم. همینطوری خودم را سرگرم می‌کردم. نزدیک غروب برگشتم توی ساختمان. می‌خواستم لباس بپوشم بروم بیرون گشتی بزنم. بی‌خیال آمدم توی راهرو. دم اتاق که رسیدم دیدم پسر دولا شده از سوراخ کلید نگاه می‌کند. شاید یک دقیقه‌ای پشت سرش ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. وقتی که من را دید یکمرتبه جا خورد و هیكلش را راست کرد و صورتش سرخ سرخ شد. فهمیده بود که بو برده‌ام. گفتم چکار می‌کنی؟ گفت هیچچی — و دوید و رفت.

چیزی نگفتم. تا که رفتم تو دیدم بله، خانم سلماسی باز هم ولنک و واز نشسته. زود خودش را جمع و جور کرد و چادرش را انداخت روی پاهاش. لباسهام را پوشیدم و رفتم توی خیابان، چند ساعتی قدم زدم و وقتی برگشتم پسر خوابیده بود. فردا ظهر هم وقتی از اداره برگشتم، رفته بود مدرسه. شب — یادم نیست چه چیزی را بهانه کردم —

جلوی چشم مهین چند تا سیلی محکم خرجش کردم. نره خرگريه کرد و رفت توی اتاق خودش و در را روی خودش بست. چهار سال می‌شد که دست روی او بلند نکرده بودم، و بعد از آن هم هرگز.

خانم احسان از مهین احوال بچه‌ها را می‌پرسید. خانم سلما سی با صدای بلند با خانم شبنگیز حرف می‌زد. ما پنج نفر هم گوش می‌دادیم و گاه به‌گاه لابه‌لای صحبت شبنگیز چیزی می‌گفتیم، که ناگهان صدای وحشتناکی بلند شد و من دیدم که سر آن پسر توی چارچوب پنجره پیدا نیست. اول از همه سالاری از اتاق بیرون دوید. پسر با صندلی زیر پاش افتاده بود روی زمین و خون از زیر موهای سرش بیرون می‌زد. سالاری او را که گریه می‌کرد بغل زد و بسرعت بطرف در دوید و توی راه فحش می‌داد و داد‌های نامفهوم می‌زد. سلما سی دنبالش کرد و فریاد کشید. من ماشین دارم — و رفت بیرون.

ما حیران مانده بودیم. به همدیگر نگاه می‌کردیم و نمی-

دانستیم چکار کنیم. شبنگیز پرسید پسر سالاری بود؟

هیچکدام نمی‌دانستیم. دور و برمان را نگاه کردیم دیدیم بچه‌ها دیگر بازی نمی‌کنند — يك گوشه‌ی حیاط نشسته‌اند به ما نگاه می‌کنند و تنگ‌گوشی باهم حرف می‌زنند. صدای ناله‌ی ضعیفی از توی یکی از اتاقها می‌آمد. بعدا که از مهین

پرسیدم صدا را شنیدی یا نه، گفت نه • حتی قسم می‌خورد که نشنیده است • عاقبت، صدای دور شدن ماشین سلماسی از بین رفته بود که از خانه آمدیم بیرون و خداحافظی کردیم و هر کدام از طرفی رفتیم •

به خانه که رسیدیم باز يك جرّو بحث حسابی سرچادر سر نکردن با زنم داشتم • شب هم — از لجش — يك عرق خوری مفصل کردم • وقتی که برگشتم ساعت يك بود • با کلید در را باز کردم و رفتم تو • چراغ اتاق خاموش بود و در را که باز کردم دیدم هیچکس نیست • ترس برم داشت • رفتم توی راهرو، در آن اتاق را باز کردم • کورمال کورمال رفتم جلو، دیدم زنم خوابیده — خیلی راحت • خیلی آرام نفس می‌کشید • دست خودم نبود — سرم را جلو بردم و پیشانی بلندش را بوسیدم • درست نمی‌دانم چه مدّت بالای سرش ایستاده بودم • وقتی که برگشتم، ملتفت نبودم، پام را گذاشتم روی یکی از بچه‌ها • جیخ زد • مهین از جا پرید • نشست روی تختخواب • گفت چه خبر شده؟ و تا فهمید فقط گفت مواظب باش، بابا — و خوابید •

فردا صبح دیر از خواب بیدار شدم • مهین صبحانه را چید و نشست پای سفره • گفتم یادت نرود • امروز یکشنبه است • گفت نه • یادم نمی‌رود • گفتم بدون چادر • گفت باشد •

ساعت نه بود که به اداره رسیدم . سالاری نیامده بود .
 ظهر تلفن زد که حال پسرش بهتر شده و قول داد که بعد از
 ظهر را فراموش نکند . ساعت سه قرار شد که آنجا باشیم —
 البته با خانمها .

بعد از ناهار، مهین لباسهایش را پوشید، و وقتی رو به
 روی آینه ایستاده بود از لای در نگاهش کردم دیدم درست
 مثل شب عروسی پوست صورتش از سفیدی برق می‌زند . دست
 در دست هم از خانه آمدیم بیرون . هنوز خیلی زود بود و
 احتیاجی نبود که با ماشین برویم . از این گذشته، فرصتی
 بهتر از این هرگز پیش نمی‌آمد که با هم باشیم و از پیاده روی
 کنار رودخانه تا خانه‌ی رفعتی حرف بزنیم و تازه مهین چادر
 سر نکرده باشد و روی لبهای قشنگش ماتیک کمرنگی مالیده
 باشد و بخندد . درست یادم نیست از چی حرف می‌زدیم —
 بنظرم درباره‌ی پسرمان و اینکه او حالا دیگر بزرگ شده و فکر
 می‌کنم همان روز بود که من گفتم هر وقت تنها می‌ماند، خیلی
 خوشحال می‌شود . متوجه شده‌ای؟

اول چهارباغ، ماشین سلماسی را دیدیم . خانم احسان
 و خانم سلماسی جلو نشسته بودند . خانم احسان وسط بود
 و هر سه می‌خندیدند . خوب شد ما را ندیدند . اگر می‌دیدند
 حتما تعارف می‌کردند که بفرمایید بالا، و دیگر نمی‌توانستیم
 خودمانی حرف بزنیم و مجبور بودیم که ساکت گوشه‌ای بنشینیم

و به حرفهای خنده‌دار آنها گوش کنیم که بیشتر از همه خودشان می‌خندند. از این به بعد موضوع گفتگوی ما حتماً درباره‌ی آنها بوده.

مهین همیشه از خانم سلماسی دفاع می‌کرد، درحالی‌که من فکر می‌کردم همه زیر سر آن زن است. خود مهین برای من تعریف کرده بود که او تا حالا سه تا شوهر عوض کرده، و من حدس می‌زدم که با این کار - با دامن زدن به دوستی آقای سلماسی و خانم احسان - می‌خواهد رد گم کند. خانم سلماسی خودش می‌گفت که تا با زن من آشنا نشده بوده نماز نمی‌خوانده و اصلاً سروکاری با مذهب و این حرفها نداشته، و این مهین بوده که او را به راه آورده و تحت تأثیر حرفهای او - از قول سلماسی می‌گویم - این دوسه سال آخر نماز خانم ترك نمی‌شده. برای همین، خانم سلماسی خودش را نسبت به مهین مدیون حس می‌کرد و هرچه بود برایش می‌گفت. حتی یکبار تعریف کرده بود که یکروز سرزده وارد اتاق می‌شود می‌بیند که سلماسی و خانم احسان، لخت لخت، بغل همدیگر خوابیده‌اند. می‌خواهد جیغ بکشد که سلماسی انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد روی لبهاش و می‌گوید هیس! بیا تو عزیزم - بیا تو! آنها تکان نمی‌خورند. خانم سلماسی قسم خورده بود که به او اشاره می‌کردند و با لبخند می‌گفتند در را ببند جانم. کجا بودی جانم؟

مهمین می‌لرزید • هیچ به چشمهای من نگاه نمی‌کرد • مثل همیشه می‌خواست از توی تاریکی حرف بزند •
 کریم آقا در را باز کرد و با سلام تعارف کرد که آقای رفعتی منتظرند •

خانه‌ی رفعتی خیلی بزرگ بود • تا به ایوان برسیم، باید از خیابان درازی که دو طرفش درختهای بلند چنار صف کشیده بودند رد می‌شدیم • رفعتی بالای پله‌های ایوان ایستاده بود • با مهمین دست داد و رفتیم تو • هیچکس نبود • اتاق پذیرایی را بطرز زیبایی مرتب کرده بودند • نشستیم و کریم آقا چای و پسته آورد و شروع کردیم به شکستن • رفعتی تشکر کرد که چه خوب کردید سر وقت آمدید، و پرده‌ها را پس کشید و مدتی در باره‌ی سالاری حرف زدیم تا اینکه شبنگیز و خانمش آمدند • بچه‌ی سرخکی‌شان را سپرده بودند دست کلفت، و از اینکه دیر کرده بودند یک دنیا معذرت خواستند • شبنگیز گفت شما که می‌دانید خانمها چقدر طولش می‌دهند • خانم شبنگیز پیراهن یقه بازی پوشیده بود که قسمتی از خط میان پستانهاش را نشان می‌داد — پستانهای کوه‌مانندی که ابهت بخصوصی داشت • تا وقتی که سلما سی و احسان آمدند، تقریباً ساکت بودیم • شبنگیز و زنش روبه روی پنجره نشسته بودند • یکمرتبه شبنگیز داد زد آمدند!

آن دو تا ، پهلوی به پهلوی ، پیش می‌آمدند و از دور دست تکان می‌دادند . درست از همان وقتی که پاشان به اتاق رسید ، سروصدا شروع شد . رفعتی پرسید پس خانمها ؟

سلماسی گفت رفته‌اند خرید . همین الان پیداشان می‌شود . سلماسی رفت روبه روی شبنگیز نشست و احسان دم در ، پهلوی رفعتی . احوالپرسی که تمام شد تعریف کردند که چند دقیقه‌ی پیش خانه‌ی سالاری بودیم . مادر سالاری توی حیاط بود . گفت سالاری رفته بیمارستان پسرش را بیاورد . زنش توی اتاق خوابیده بود . می‌خواستیم برویم عیادتش ، پیرزن اجازه نداد . گفت حالش خوب نیست .

مرتّب حرف می‌زدند . وقتی احسان خسته می‌شد سلماسی ، وقتی سلماسی خسته می‌شد احسان . و گاهی شبنگیز صحبت می‌کرد - شمرده شمرده و آرام . رفعتی سر تکان می‌داد و گاه به گاه برمی‌گشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد . آن سه تا گرم گفتگو بودند که من به رفعتی گفتم آواز نمی‌خوانید ؟

آنها هم شنیدند . برگشتند و به او نگاه کردند . رفعتی سرخ شده بود . پا به پا می‌مالید . سلماسی گفت بعد از شام . حالا به این جوك دست‌اول گوش کنید !

تمام جوكهای سلماسی را قبلا شنیده بودم - توی اداره از رفقا ، یا توی مهمانیها . همه تکراری و مزخرف بودند . هیچ یکشنبه‌ای غیر از این آخری یادم نمی‌آید هیچکدام از ما

اینطور خود شیرینی کرده باشد . احسان بیشتر از همه می‌خندید . روی مبل نمی‌توانست بندشود . اشك توی چشم‌هاش جمع می‌شد و نعره‌ی خنده‌اش گوش را آزار می‌داد . زن من هم نمی‌توانست خودش را نگهدارد . قاه قاه می‌خندید و بعد خجالت می‌کشید و سرخ می‌شد و سرش را زیر می‌انداخت . خانم شبنگیز لبخند خفیفی می‌زد . اصلا تکان نمی‌خورد . از همان اول تا وقتی که بلند شد رفت ، همینطور بی‌حرکت نشسته بود ما را نگاه می‌کرد . شبنگیز گفت بچه مریض شده - خانم باید بالای سرش باشد .

با يك يك ما دست داد و رفت بیرون . شبنگیز تا درخانه با نگاه دنبالش کرد . بعد - اول شب بود دیگر - رفعتی رفت گرامافون آورد و صفحه‌ی گلپری جون را گذاشت . من به صورت مهین نگاه کردم . بنظر نمی‌آمد خسته باشد . با این همه سرم را جلو بردم و گفتم مهین جون ، اگر خسته‌ای - گفت نه - اصلا .

رفعتی به تقلا افتاده بود . رفت سینی مشروب را با یخ آورد . استکانها را ، یکی یکی ، روی میزها چید . مهین گفت آقای رفعتی ، كمك لازم ندارید ؟ رفعتی گفت نه خانم ، خواهش می‌کنم .

اما زن من بلند شد ، رفت بطریه‌های پپسی را از کریم‌آقا گرفت و گذاشت پهلوی استکانها . احسان داد زد دست شما

درد نکند!

کریم آقا سفره را آورد. سر میزها را گرفتیم، جابه‌جا کردیم تا فضای بازی میان اتاق درست شد. مهین یک طرف سفره، کریم آقا طرف دیگر را گرفتند و پهن کردند روی زمین. رفعتی گفت شروع کنید.

تا کریم آقا و مهین داشتند سفره را می‌چیدند، ما عرق را با پپسی قاطی کردیم و سرکشیدیم. احسان گفت خانم نمی‌خورند؟ و رفعتی جواب داد نه خیر.

مهین دو لامی شد، بدنش را کش می‌داد، تا مثلا دیس پلورا بگذارد درست میان سفره. من یکمرتبه متوجه شدم، به رفعتی گفتم پس سالاری؟ خانمها؟

رفعتی گفت سالاری تلفن کرد که نمی‌تواند بیاید. خانمها هم رفته‌اند خرید. اگر بیایند برای آنها هم غذا هست.

استکانهای عرق را بردیم سر سفره و بنا کردیم به خوردن. مهین پهلوی من نشست. کف‌گیر دست او بود و همه بشقابهاشان را جلو می‌آوردند تا براشان بکشد. احسان روبه روی ما نشسته بود و بعضی وقتها دزدکی نگاهی به پاهای مهین می‌انداخت. مهین درست مثل اینکه مهمان داشته باشیم مهربان بود، می‌خندید، حرف می‌زد، و همه به او نگاه می‌کردند. اما دیگر - با اینکه می‌توانستم خودم را به مستی بزنم - دلم نمی‌خواست او را در آغوش بگیرم، اصلا

دلم نمی‌خواست که مهین اینطور بخندد . با این همه غذا به دهانم خیلی مزه کرد . بیشتر و تندتر از همه خوردم و زود تمام کردم ، نشستم روی مبل .

سلماسی رو کرد به رفعتی که شروع کن .

رفعتی کمی من من کرد . گفت با اجازه‌ی خانم — و شروع کرد . رفعتی همیشه وقتی آواز می‌خواند اول کار صدایش به نعره می‌ماند . مثل اینکه از درد فریاد می‌کشید یا می‌خواست کسی را صدا کند — نمی‌دانم . اما بعد ، چند دقیقه‌ای که می‌گذشت جا می‌افتاد ، گرم می‌شد . اگر صورتش سرخ بود بی‌رنگ می‌شد ، و دیگر هر چه صدایش می‌کردی جواب نمی‌داد ، محل به کسی نمی‌گذاشت ، تا اینکه از زور خستگی صدایش می‌برید و می‌افتاد روی مبل و قاه قاه می‌خندید . همه گوش می‌دادند . سفره ، همان وسط ، دست نخورده باقی ماند و همه عقب عقب رفتند و روی مبلها لمیدند . مهین نشسته بود جای خانم شبنگیز ، سلماسی جای شبنگیز ، شبنگیز جای احسان ، احسان جای سلماسی . رفعتی روی دسته‌ی مبل نشسته بود . کریم آقا آمد دم در ایستاد و ما را نگاه کرد . این بار نفس رفعتی خیلی دیر بند آمد . یکمرتبه فریاد کشید و صدایش مثل اول نخراشیده شد و خودش را انداخت توی مبل و خندید . ما هم خندیدیم و دست زدیم .

کریم آقا آمد توی اتاق و شروع کرد به جمع کردن سفره .

مهین هم رفت کمک • من از اتاق آمدم بیرون • رفتم توی حیاط،
 میان درختها يك گشتی زدم • برگشتم ایوان • از پنجره توی
 اتاق را نگاه کردم، دیدم احسان خم شده روبه روی مهین،
 استکان عرق تعارفش می‌کند • مهین با خوشرویی سرش را
 تکان می‌داد • مثل اینکه می‌گفت نه • نمی‌خواهم •

نصف شب بود • باز برگشتم توی حیاط • به درخانه که
 رسیدم، ایستادم، زنگ زدم • طولی نکشید که کریم آقا، دوان
 دوان، آمد • گفت بفرمایید تو •

نزدیکتر آمد • خوب صورتم را دید • می‌خواست حرفی بزند
 که مهلت ندادم • گفتم حاضری برای من کار کنی؟
 نشنید • تکرار کردم • بزحمت حالی‌اش کردم که شوخی نمی-
 کنم • گفت پس آقای رفعتی چی؟

چند دقیقه‌ای جلوی در ایستاده بودیم حرف می‌زدیم •
 کریم آقا از رفعتی نمی‌ترسید، اما فقط جوش می‌زد که آقا
 هیچکس را ندارد، تنهاست، تکلیف خورد و خوراکش چه می-
 شود، کی به او می‌رسد؟ آنها به او می‌رسند • شب‌نگیز و
 سلماسی و احسان و دیگران باید به رفعتی برسند • تا کی او
 سور بدهد؟ آنها باید برای رفعتی هم زنی پیداکنند، او
 هم باید سروسامان بگیرد • (سالاری هم همینطور • او هم از
 وقتی زنش فوت کرده، خیلی تنهاست •) کریم آقا خیلی با-
 وفاست • رفعتی را خیلی دوست داشت • اما فقط آشپز بود •

نمی‌توانست برای او کاری بکند . خیلی تعجب کرد : نصف حقوق من ده برابر پولی بود که رفعتی بش می‌داد . گفت از کی ؟ گفتم همین حالا .

می‌خواست برود اثاثه‌اش را بیاورد ، گفتم نمی‌شود — و دستش را محکم گرفتم .

کریم آقا لاغراست . قد بلندی دارد و چند تار موی نازک و بلند ، تک و توك ، روی چانه‌ی باریکش روییده است . کاری به کسی ندارد . بی‌سروصدا از توی اتاقش در می‌آید و می‌رود توی آشپزخانه ، از آشپزخانه برمی‌گردد توی حیاط . هیچ نمی‌خواهد کسی از زاد و رودش چیزی بهرسد ، نمی‌خواهد کسی کاری به کارش داشته باشد . ماهیانه‌اش را مرتب می‌دهم ، اما هیچوقت ندیده‌ام کفشی ، لباسی ، چیزی برای خودش بخرد . همیشه همان رختهای قدیمی یا لباس کهنه - های من را می‌پوشد . وقت بیکاری به باغچه‌ها ورمی‌رود . حالا خانه پراز گل است ، جوری که دیگر آدم دلش نمی‌آید برود بیرون . لب‌ایوان که می‌نشینم يك حالی می‌شوم . بی اختیار یاد روزهایی می‌افتم که با مهین می‌رفتیم پارک فرح ، با ماشین . بچه‌ها بازی می‌کردند ، داد می‌کشیدند ، بستنی می‌خوردند . مهین ساکت نشسته بود ، آنها را نگاه می‌کرد .

محمود

بار اول ، خانم صفاری در را باز کرد . چادرش را گرفته بود
دور قرص صورتش ، و با چشمهای باز و راندازم می کرد . پرسید
با کی کار دارید ؟ گفتم با آقای صفاری . تشریف دارند ؟
خانم برگشت توی ساختمان ، و چیزی نگذشت که سر
آقای صفاری از پنجره بیرون آمد . من را که دید داد زد ، با
زیرپیراهن رکابی آمد دم در ، خوش و بش کرد ، دستم را گرفت
و بردم تو . مجید توی حیاط دوچرخه سواری می کرد . بسرعت

دور باغچه‌ها می‌گشت . چند قدمی پله‌ها ، حواسم به اتاق بود که تنه خوردم ، و سرم را که برگرداندم دیدم مجید افتاده کنار حوض و زانوش را توی دست گرفته . آقای صفّاری دستم را کشید و بردم توی اتاق .

آنها پهلوی بخاری نشسته بودند . خانم رفت سراغ مجید . آقای صفّاری تعارف کرد و مرا برد بالای اتاق نشاند و مخده را گذاشت پشت کمرم . جزئیات اتاق ، موبه‌مو ، بخاطرم مانده . فرش اتاق ، چیزهایی که روی تاقچه بود ، قاب عکسها ، همه جلوی چشم مجسم است . هما ، دوزانو ، نشسته بود روی زمین ، مشق می‌نوشت . همان دامن پچازی سیا سفید بلند را پوشیده بود . اسباب بازیهایش کف اتاق پروپخش بود . و محمود همان مجله‌ی سینمایی را جلوی صورتش گرفته بود و چرت می‌زد . روزنامه‌ی عصر هم پهلوی من افتاده بود ، که حتماً آقای صفّاری می‌خوانده . آقای صفّاری پیراهنش را پوشید و نشست روبه روی من و شروع کرد به احوالپرسی . خانم صفّاری و مجید وارد شدند . مجید نشست پهلوی هما ، و خانم رفت توی آشپزخانه چای دم کند . پای مجید زخمی شده بود . هما سرش را بلند کرد و از نزدیک به زخم خیره شد .

پیش از اینکه بنشینم با او دست دادم . یعنی بلند شد ، و من دیدم چاره‌ی دیگری ندارم . بعد فرصت خوبی پیش آمد : آقای صفّاری از اتاق بیرون رفت و خانم هم نبود و بچه‌ها به

من نگاه می‌کردند ، که در باره‌ی عکس روی جلد مجله حرفی زدم و همینطور ، سر صحبت باز شد و او خیلی خوشحال بود که من هم به این چیزها علاقه دارم .

آنشب ، حتما ، بعد از اینکه من رفته‌ام ، خانم صفاری از آقا در باره‌ی من پرسیده و آقای صفاری گفته — پدر ندارد .
 مادرم زنده است و با خواهر بزرگترم توی يك خانه‌ی قدیمی و بزرگ در شیراز زندگی می‌کند . تا آخر دبیرستان همانجا بودم . تمام اینها را مفصلاً گفته .

پدرم را بیاد نمی‌آورم . توی باغ بزرگ خانه‌مان می‌گشتم ، زیر درختهای بلند می‌نشستم ساعتها با خودم فکر می‌کردم . خواهرم گلدوزی می‌کرد . مادر پیرم فقط روزهای جمعه از اتاق بیرون می‌آمد ، که سه تایی ، دست در دست هم ، به زیارت خاک پدر می‌رفتیم و گشتی می‌زدیم . کسی به سراغ ما نمی‌آمد . فقط روزهای سه شنبه عمه‌ی پیرم با نوه‌ی کوچکش از صبح تا شب مهمان ما بودند . عمه‌ام توی اتاق ، پهلوی مادرم ، می‌نشست و خواهرم دخترِ دخترِ عمه‌ام را دست من می‌سپرد تا بگردانمش . دختر خوبی بود . مهربان بود ، خوشگل بود ، اما من نمی‌توانستم تمام عمر با او سرکنم . تازه ، از وقتی زنم را دیدم — همان که حالا زن من است — دیگر تمام این دخترها از چشم افتادند . من یکدفعه فکر کردم که این همان چیزیست که دنبالش بودم . آنها از همان بچگی — از همان

روزهایی که دو به دو، زیر درختها، قدم می‌زدیم و حرفهای گنده‌گنده می‌زدیم و توی این فکر بودیم که روزی فرار کنیم و هرگز پشت سرمان را نگاه نکنیم - ما را نامزد کرده بودند، و وقتی دبیرستان را تمام کردم باصرار می‌خواستند کار را یکسره کنند. او هم راضی بود. اما من، آنوقتها، فلسفهام این بود که آدم نباید - دست کم به این زودی - خودش را گیر بیندازد، با اینکه او را بی‌نهایت دوست می‌داشتم.

فرار نکردم. فقط خواستم مدتی چشمهای تیز خواهرم را، که از بالای عینک نگاه می‌کرد، نبینم. به اینجا آمدم و تصمیم گرفتم که زندگی جدیدی را شروع کنم. در خانه‌ی خواهر کوچکترم جایی به من دادند، و با تغلای زیاد شوهرش توانستم شغل کوچکی در اداره‌ی آقای صفاری گیر بیاورم. چند ماه اول به من خیلی بد گذشت. آنها يك اتاق در اختیار من گذاشته بودند. اما اینجا هم هیچوقت آزاد نبودم. وقت و بی‌وقت وارد می‌شدند و می‌خواستند که سر از کارم در بیاورند. شوهر خواهرم مثلا می‌شد چند ساعت می‌نشست توی اتاق من و سوال می‌کرد، و من باید همه چیز را برایش تعریف می‌کردم، توضیح می‌دادم. توی اداره کسی به من محل نمی‌گذاشت. تمام کارمندان حدّاقل ده سال از من بزرگتر بودند. اما آقای صفاری خودش بطرفم آمد. هیچ فکرش را نمی‌کردم. اول از کارهای اداری شروع شد و بعد، یکروز در راه برگشت از اداره، توی سرویس،

اتفاقاً پهلوی هم افتادیم و از خودم پرسید . آقای صفّاری
 آدم عجیبی ست . با من درست مثل پسرش رفتار می کرد . به
 خانه دعوتم کرد . با هم ، چندین بار ، رفتیم عرق خوری . آقای
 صفّاری عرق خور نیست - من هم نبودم . فقط چند شب - محض
 تفنّن - چند تا استکان زدیم . خانم صفّاری چیزی نمی دانست -
 حالا هم نمی داند . هیچکدام نمی دانند آقای صفّاری چطور آدمی -
 ست . یکشب - سر میز - مشغول بودیم که زنی آمد نشست
 روی صندلی ، پهلوی ما . من فکر کردم حالا آقای صفّاری عصبانی
 می شود ، خواستم دست به سرش کنم که گفت (آقای صفّاری
 گفت) چطوری ، خوشگله ؟

مست نبود . هیچوقت مست نمی شود . هر وقت عرق می -
 خورد صورتش جمع می شود ، و معلوم است که تلخی آن را
 خیلی خوب می فهمد . زن را با ماشین بردیم خارج شهر . سر
 راه به خانه تلفن کرد که امشب نمی توانم بیایم . خانم صفّاری
 گوشی را برداشته بود . اما فهمید که آقای صفّاری تا خرخره
 مشروب خورده ؟ نفهمید .

از همان اول کار فهمیدم که خانم صفّاری از من بدش می -
 آید . حرفی نزد . حتی از حرکاتش هم چیزی معلوم نمی شد .
 اما من می فهمیدم دیگر . فقط بخاطر آقای صفّاری ، هفته های
 یکبار ، دم غروب ، به خانه ی آنها می رفتم . با او ، آنوقتها ،
 اصلاً صمیمی نبودیم . اما با آقای صفّاری ، چند ماهی که گذشت -

به همین زودی - آنقدر صمیمی شده بودیم که بگویم دیگر نمی‌توانم خانه‌ی خواهرم دوام بیاورم، و خود او پیشنهاد کرد که اتاق زیرشیروانی را برای مرتب می‌کنیم.

اتاق زیرشیروانی بهترین اتاق خانه‌ی آنهاست. پیشتر، از آن استفاده‌ی انبار می‌کردند. (من همیشه خواب یک همچو اتاقی را می‌دیدم که بالا باشد و راه به جایی نداشته باشد و تنها رابطه‌ی آن با خارج پلکانی باشد جدا از ساختمان.) حالا چطور؟ شاید همین حالا آنجا نشسته باشد و دورتادور، روی دیوارها، پراز عکس هنرپیشه‌ها باشد. و اگر شبها توی همان اتاق بخوابد، صبح زود بیدار می‌شود، و غیرممکن است از رختخواب که درآمد، از پنجره بیرون را نگاه نکند و حوض را نبیند - ماهیهای قرمز حوض را نبیند.

صبح زود از خواب بیدار می‌شدم، لباسهام را می‌پوشیدم و می‌رفتم پایین، لب حوض، دست و صورتم را می‌شستم، دم باغچه‌ها قدم می‌زدم. آقای صفّاری که آماده می‌شد، با هم از خانه بیرون می‌رفتیم، سرخیابان منتظر سرویس اداره می‌ایستادیم. بعد از ظهرها هم با هم بر می‌گشتیم و وقتی می‌رسیدیم غروب بود و بچه‌ها، توی اتاق، پهلوی خانم صفّاری، نشسته بودند. هر روز می‌رفتم تو، خانم صفّاری چای تازه دم برام می‌ریخت، می‌خوردم و می‌رفتم بالا. بعضی وقتها هم همگی سوار ماشین آقای صفّاری می‌شدیم، می‌رفتیم چند ساعتی

می‌گشتیم . اما من ترجیح می‌دادم خانه بمانم — توی اتاقم ،
روی تخت ، دراز بکشم و به تاق نگاه کنم که روزبه روز بالاتر
می‌رفت ، دورتر می‌شد .

اولین بار که سرزده وارد شد ، نشسته بودم پشت میز و صفحه‌ی
شطرنج روبه روم باز بود . مهره‌های چیده را تماشا می‌کردم . آمد ،
آنطرف میز نشست . مدتی ساکت بودیم . گفتم بازی نمی‌کنی ؟
می‌دانستم که بلد نیست . همینطوری پرسیدم . پرسیدم
تا بگوید بلد نیستم ، آنوقت یادش بد هم و شروع کنیم به بازی
کردن — از آن به بعد ، هر شب ، بساط مهره‌ها را جور کنیم
و ساعتها روبه روی هم بنشینیم — طولی نکشید که عامل شد
و حتی چند بار ماتم کرد . بعد ، دیگر همیشه با سیاه بازی
می‌کرد . خانم صفاری سر ساعت نه صدای زد . و ما همیشه
مجبور بودیم خدا حافظی کنیم . شبهایی هم که به بهانه‌ای بیرون
بودیم ، سر وقت بر می‌گشتیم . این گردشهای شبانه خیلی خوب
بود ، خیلی می‌چسبید . بیشتر سینما می‌رفتیم . هر فیلمی بود ،
بود . بچه‌ها هم می‌خواستند بیایند ، اما ما به هر کلکی بود تنها
می‌ماندیم . مخصوصا ، هما خیلی نق می‌زد . جلوی چرخ مجید
نشاندمش . دور حیات می‌گشتیم . هما می‌گفت تندتر ، تندتر .
و ما آنقدر تند می‌رفتیم که ملتفت نشدیم خانم صفاری مدت‌ها
ست روی ایوان ایستاده ، نگاه می‌کند . و بعد داد کشید ،

دستش را تکان داد ، و ما جلوی پای او ترمز کردیم . خانم صفّاری هما را بغل کرد . خانم صفّاری هما را برد توی اتاق . هما اسباب بازی‌هاش را می‌آورد توی اتاق من ، پروپخش می‌کرد ، جیغ می‌کشید - با دامن سیاه سفید بلند پچازی‌اش . من می‌توانستم ساعتها لب تخت بنشینم ، به او نگاه کنم و بخندم . ما می‌خواستیم تنها باشیم . مجید می‌آمد تو . آقای صفّاری گفته بود مجید سر به هواست ، حسابش ضعیف است ، هر وقت رسیدی کمکش کن . با آقای صفّاری دیگر آنطورها نبودیم . درست از وقتی همخانه شدیم ورق برگشت . آقای صفّاری رسمی شد . روز به روز رسمی‌تر شد . فقط در راه اداره با هم حرف می‌زدیم و بیشتر ، از او . شبهای تفتن هم از او حرف می‌زد . می‌گفت احمق است .

مست نبود - اصلا . آن شبها ، آقای صفّاری اصرار داشت که به کافه‌های از متوسط به بالا برویم ، اما او به پایین شهری‌ها هم قانع بود . عرق نمی‌خورد . یکبار يك ته استکان بزور حلقش کردم که بالا آورد و دیگر حتی بوی گندش را هم تحمل نمی‌کرد . اما از زن خوشش می‌آمد . وقتی توی اتاق من بود ، از پنجره توی کوچه را نگاه می‌کردیم - مخصوصا اگر باد می‌آمد . جنس دامن اگر نازک باشد ، بیشتر تکان می‌خورد ، بالاتر می‌رود . آنشب ، توی کافه ، روبه روی ما ، دوتا نشسته بودند . از زیر میز - فقط ما می‌دیدیم - پاهایشان را به هم می‌مالیدند

و از روی میز به هم می‌خندیدند . تا چند روز بعد به فکر آنها بودیم ؟ و بعد - بیشتر سینما می‌رفتیم - توی تاریکی ، یکمرتبه گرمی دست کوچکش را حس کردم . یعنی غیرممکن بود پیش از آنکه برگردم و سفیدی چشمهاش را ببینم ، بفهمم که او بوده . فردا ، خود من پیشنهاد کشتی کردم . از پشت مهره‌ها بدجوری نگاه می‌کرد . فکر بد کرده - می‌دانم . بعد رفت طناب آورد . همان دستی را که دیروز گرفته بود به بدنم محکم بست . با همان یکدست هم می‌توانستم ضربه‌اش کنم . کف اتاق درازش می‌کردم و تمام سنگینی‌ام را می‌انداختم روی بدنش ، و مدت‌ها به همان حال باقی می‌ماندیم . منتظر بودم داد بکشد ، نفسش بند بیاید . و اگر می‌کشید ، از جا می‌پریدم و بسرعت می‌رفتم پایین ، دست و صورتم را می‌شستم . و وقتی برمی‌گشتم توی اتاق ، حتما سربه‌زیر نشسته بود لب تخت ، و من پشت میز می‌نشستم و می‌گفتم بازی نمی‌کنی ؟

از فردا ، بعد از شطرنج ، طناب پیچم می‌کرد و اتاق را با کشتی پر می‌کردیم و مدت‌ها به همان حال باقی می‌ماندیم و نفسهای بلند می‌کشیدیم و هیچوقت ، هیچوقت حرفی نمی‌زدیم . من فکر می‌کردم که این یکجور دوستی ، یکجور نزدیکی ، منتهای نزدیکی - ست . و خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم به او بفهمانم . اما نمی‌شد . غیرممکن بود . حرفی نمی‌زدیم . حتی بعد ، بعد از آن جمعه‌ی گرم ، يك کلمه نگفتیم . بعد از ظهر بود . لخت بودیم .

روی تخت می‌لولیدیم که خانم صفّاری آمد . من زود رفتم زیر لحاف . سرم را بردم زیر لحاف . دست او را گرفت و برد توی حیاط . شیون می‌کشید . نشسته بود روی زمین . به موهای چنگ می‌زد . داد می‌کشید . من لباسهام را پوشیدم و باز رفتم توی رختخواب . لحاف را پیچیدم به خودم . در گوشهام را گرفتم . صدای مادر - حتما - همه جا رفته . همسایه‌ها آمده‌اند روی پشت بام ، شاید . نمی‌شد خوابید . بلند شدم . تخت را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم . پاورچین پاورچین ، از کنار حیاط رفتم . یکراست رفتم خانه‌ی خواهرم . تا شب برای شوهرش تعریف می‌کردم ، توضیح می‌دادم که چطور شد از خانه‌ی آنها درآمدم . گفتم با پسرش جور نبودیم . دعوا کردیم . زنش فحش داد .

آقای صفّاری عوض نشد . انکار هیچ اتفاقی نیفتاده . صبحها ، قبل از سوار شده بود و عصرها ، من زودتر پیاده می‌شدم . اگر جا بود پهلوی هم می‌نشستیم صحبت می‌کردیم - از او ، از اداره ، از دنیا . می‌گفت هیچوقت نمی‌تواند روی پاهای خودش بایستد . از حالا مثل پیرمردها وارفته شده . می‌گفت پیرزنها را خیلی دوست دارد . فقط با آنها می‌تواند کنار بیاید .

تا یکماه همدیگر را ندیدیم - تا آنروز که به بهانه‌ی پدرش آمده بود اداره . اتفاقا همان دیروز خواهرم با شوهرش و

بچه ها رفته بودند شیراز و من تنها بودم . ساعت شش وعده کردیم . سروقت آمد و من بردمش توی اتاق پذیرایی و میوه آوردم . یکدست شطرنج هم بازی کردیم . هیچکس نبود . می توانستیم در خانه را قفل کنیم و دیگر ، با خیال راحت — نمی خواستم .

نمی خواستم . تازه چند وقتی بود که با ماشین شوهرخواهرم شروع کرده بودم به گشتن ، دنبال زن — هرچه باشد . آنها ماشین را نبرده بودند . اصلا چرا حاضر شده بودم يك هفته ی تمام ، تنها ، توی آن خانه بمانم ؟ فقط بخاطر ماشین . آنشب ، سوار شدیم و رفتیم بطرف همان خیابان . خیلی زود گیرمان آمد . می ترسید . باید هم بترسد . زن سیگار می کشید و حرف نمی زد . برگشتیم خانه . در را که باز کردیم ، زن جلوجلو تو رفت . یگراست رفت بطرف تختخواب . تازه چراغها را روشن کرده بودیم که لخت شد — همینطور که راه می رفت و بسرعت ، بی هوا ، ظرف يك ثانیه ، يك چشم به هم زدند . و او نتوانست خودش را به دستشویی برساند — همان وسط ، روی فرش ، استفراغ کرد . من خندیدم . نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . برای اولین بار در عمرم از ته دل خندیدم . او سرپا نشسته بود ، بی حرکت . زن رفت بیرون . رفت توی اتاق من ، روی تخت من دراز کشید . من هم رفتم . در باز بود ، اما رفتنش را ندیدم — صدای پا ، سایه ، هیچ چیز نفهمیدم . خیلی وقت است . دیگر نیامد .

همدیگر را ندیدیم . بچه‌ها را یکبار توی خیابان دیدم . هما نشسته بود جلوی چرخ مجید . از همان دامنهای معمولی پوشیده بود . از همان دامنهایی که دخترهای خوشگل دبستانی می‌پوشند . مجید دیدم . سلام کردیم . اما هما داشت به ویتترین مغازه‌ی خرازی نگاه می‌کرد .

با آقای صفّاری میانه‌مان خیلی خوب است . هرروز همدیگر را می‌بینیم و بعضی شبها با زنم - سه تایی - دورهم جمع می‌شویم و تا دیروقت به سلامتی او می‌نوشیم . خانم صفّاری خبر ندارد . آنها چیزی کم و کسر ندارند . آقای صفّاری خیلی خاطرزنش را می‌خواهد ، و زنش هم راضی ست ، شکایتی ندارد . آقای صفّاری مست نمی‌شود - هیچوقت . اما زن من بعضی وقتها شورش را درمی‌آورد . هرچه ما نصیحتش می‌کنیم کمتر بخورد فایده‌ای ندارد . نه اینکه زن بدی باشد - نه . ولی خب ، هر وقت روی دنده‌ی خریدش بیفتد ، خیلی زود عصبانی می‌شوم . آقای صفّاری آقااست . هیچوقت نمی‌گذارد کار به جاهای باریک بکشد . اصلا خود او ترتیب ازدواج ما را داد . زن من خیلی خوشگل است - درست مثل بچگیهای دخترِ دختر عمّه‌ام . از سینما شروع شد . سالن انتظار خیلی شلوغ بود ، اما من فقط به او نگاه می‌کردم . وقتی هم سرجام - روی شماره - نشستم ، او هم آمد درست جلوی من - روی شماره - نشستم . دو ساعت تمام از پشت نگاهش می‌کردم ، و

فیلم که تمام شد ، پنهانی تا خانه تعقیبش کردم و فردا صبح موضوع را به آقای صفّاری گفتم . بقیه‌ی کارها را خودش به خوبی و خوشی تمام کرد و برای مادر و خواهر بزرگترم پیغام فرستاد که هر طور هست شب عقد حاضر باشند . اما آنها نفرینم کرده بودند و به خواهر کوچکترم مأموریت داده بودند که خبر مرگ عمّام را به من برساند .

اینجا ، خانه‌ی خواهرم ، جامان تنگ است . بچه‌ها شلوغ می‌کنند ، داد و فریاد می‌کنند . این روزها توی این فکریم که يك خانه‌ی دنج و ارزان گیربیاوریم که شبها خیالمان راحت باشد - همانجا روی بالکنی ، جایی ، سور و ساتمان را علم کنیم و از آقای صفّاری خواهش کنیم که باز هم حرف بزند ، باز هم از آن روزی بگوید که بین راه توی برف گیر کرده بود: مسافرها همه توی اتوبوس ، منتظر کمک نشسته بودند . بیرون سرد بود . آقای صفّاری پیاده شد . همه گفتند یخ می‌زنی ، گرگ پاره‌ات می‌کند . اما آقای صفّاری رفت . رفت و رفت تا رسید به آبادیِ آبادی . راستی ، آنها چطور شدند؟ کمک رسید؟

آقای صفّاری او را خیلی دوست دارد - می‌فهمم . چند شب پیش از خانم صفّاری حرف می‌زد . آنها توی مهمانی با هم آشنا شده‌اند . خانم صفّاری دخترنجیبی بوده . وقتی با آقای صفّاری حرف می‌زده ، سرخ می‌شده ، به پایین نگاه

بچه‌ها بازی نمی‌کنند

می‌کرده • آنها بچه‌ها را خیلی دوست دارند •

خرداد ۵۲



فسرین

ساعت هشت شب، تلفن زنگ می‌زند • مرتضی‌خان، تاقباز،
روی پشت بام خوابیده، منتظر شام است • به دو از پله‌ها
می‌آید پایین • گوشی را می‌گیرد • فریده خانم با منصوره سفره
را می‌چینند •

منصوره زود می‌خوابد • فردا صبح، فریده خانم بیدارش
می‌کند • هردو، ساك به دست، بالای سرش ایستاده‌اند • فریده
خانم حرفی نمی‌زند • فقط می‌گوید • می‌خواهیم برویم تهران •

دوروزه برمی‌گردیم .

دم غروب وارد شده بودیم و حالا شب بود . در سرسرا را که باز کردیم ، منصوره از حمام آمد بیرون . حوله‌ی سفیدی از گردن تا سرزانه‌هاش را می‌پوشاند . لبخند می‌زد . از دیدن من جا خورد . رفت بیرون که ببیند در حیاط را درست بسته-ایم یا نه . شیرحمام باز بود . نسرین با نك پا رفت تو ، شیر را محکم بست . از لای در نگاه کردم . وان پراز کف بود . از توی حمام بخار گرمی بیرون می‌زد .

توی سالن ، روی مبل ، نشستیم . منصوره با لباس آمد تو . موهاش را بشتاب صاف کرده بود . يك ظرف آجیل به دست داشت . باز می‌خندید . ظرف را گذاشت جلوی ما و می-خواست برود که نسرین خواهش کرد بنشینند . منصوره نشست . مشتش را پر کرد . با من احوالپرسی کرد و به نسرین گفت چطور بود ، خانم ؟

— همانطور که باید باشد ، منصوره . همه گریه می‌کردند .

همه تسلیت می‌گفتند . تو می‌دانستی پدرم شاعر بوده ؟

— بله . وقتی که هر چهار برادر دور هم جمع می‌شدند برایشان

شعر می‌خواند . من از پشت در گوش می‌دادم . یکبار مرتضی

خان یکمرتبه در را باز کرد و من پرت شدم توی اتاق . خیلی

عصبانی شد . اگر مصطفی خان واسطه نمی‌شد ، حتما زده

بودم • چه مرد نازنینی بود! راستی، حمیده خانم با شما نبودند؟

— نه • امشب همه خانهای مرتضی‌خان اند •

— پس شما نمی‌رید؟

— من سرم خیلی درد می‌کند • مخصوصا، توی اتاق که بودم — توی تکیه — یکمرتبه دیدم دارم از هوش می‌رم • هوا دم کرده بود • سروصدا پدر آدم را در می‌آورد • آهسته آمدم بیرون • توی حیاط — آن وسط — مقبره‌ی پدر بزرگ است • دیده‌ای که • چند بار از پله‌ها بالا و پایین رفتم • روی سنگ قبر را سعی کردم بخوانم، نتوانستم — خیلی بدخط بود • بعد دیدم چند نفر گوشه‌ی حیاط جمع شده‌اند، به دیوار نگاه می‌کنند • جلو رفتم • آنها داشتند شعر مصطفی را می‌خواندند — شعر مصطفی، منصوره •

همانجا همدیگر را دیدیم • نسرین یادداشت می‌کرد که من سر رسیدم • اتفاقا یکی از همان اعلانها دستم بود • بش دادم • تشکر کرد • اول نشناختم • راستش من هم با آن چادر سیاه و جورابهای کلفت خیلی سخت شناختمش • خندید • با هم از در آهنی تکیه رفتیم بیرون • کوچه پراز ماشین بود • همه منتظر غروب بودند •

پرسیدم کی برگشتید؟

چهار سال بود همدیگر را ندیده بودیم . نسرین انگلیس بود . حالا هم نمی‌دانم بعد از درس آنجا چکار می‌کرده . پیش مادرش بوده ؟

— تقریباً سه ماه پیش . حمیده خانم هم تهران بود . همانوقت که می‌خواستیم بیاییم اصفهان حال مصطفی بد شد . حمیده خانم آمد ، اما من نتوانستم . تا دم مرگ بالای سرش بودم . روی اعلان با حروف درشت : یادگار مصطفی خان سعیدی . مصطفی خان گوشه‌ی کاغذ ، و بین هردو مصرع گل چارپری خمیده . عکس مال دوران جوانی مصطفی خان است . معلوم است که موهای صاحب عکس یکدست سیاه بوده . من باموی سیاه بیادش ندارم . حتما دست کم دوسه بار توی مهمانیها توی يك اتاق نشسته‌ایم ، یا حتی شاید به خانه‌ی ما آمده باشد . بیشتر توی پیاده‌روها او را می‌دیدم .

اینجا هر چهار برادر ، شراکتی ، فروشگاه بزرگی راه‌انداخته بودند . یخچال ، کولر ، بخاری و از این قبیل وسایل می‌فروختند . کار و بارشان رونق خوبی داشته . مدرسه‌ی من همان حوالی بود . یکبار با مرتضی خان روبه روی فروشگاه ایستاده بودند . سلام کردم . نشناختم . مرتضی خان معرفی کرد . مصطفی خان گفت نوه‌ی اقدس خانم ؟ — و دست کشید روی سرم .

بعد ، برادرها با هم اختلاف پیدا می‌کنند ، شرکتشان از هم می‌پاشد و جدا می‌شوند . مرتضی خان اصفهان می‌ماند ،

مصطفی و مجتبی می روند تهران، و منصور - برادر چهارم - حالا هندوستان است. مصطفی خان از آن به بعد وضع اقتصادی اش خراب می شود. توی يك محله‌ی شلوغ آپارتمان کوچکی اجاره می کند. کارش نمی گیرد. در مجلس ختم تهران - نسرین می گفت - سعید بیش از همه بی تابی می کرده. نسرین هم گریه کرده. گفت بیاد آنشب - مهمانی مجتبی خان. گفتم تنها بودید؟

- بله، تنها بودیم. سودابه نیامد. بچه‌ها هم امتحان داشتند. سودابه از مجتبی خان خوشش نمی آید. از قبرستان آمده بودیم بیرون. خیابان فیض را تند طی کردیم. سرفلکه که پیچیدیم سمت چپ، نسرین چادرش را برداشت، بدقت تا کرد و گذاشت توی کیفش. حالا فقط جورابهاش توی ذوق می زد. رنگ موهاش روشنتر شده بود. - مصطفی تب داشت. سودابه خیلی اصرار کرد. گفت به مجتبی خان تلفن می کنیم ایندفعه خودش بیاید. نمی شد. مجتبی خان چند نفر دیگر را هم دعوت کرده بود. مصطفی لباس پوشیده دم در ایستاده بود. می خواست سودابه را هم ببرد. می گفت نسرین پیش بچه‌ها می ماند. اما سودابه خیلی ناراحت بود. دست آخر آمد پیش من. خواهش کرد که با مصطفی برم. من خوابم می آمد. زود لباس پوشیدم. با تاکسی رفتیم. خانه‌ی مجتبی خان خیلی شلوغ بود. مسعود هم بود.

— مسعود؟

— پسر مرتضی‌خان — همان که با هم می‌آمدید خانه‌ی

حمیده خانم • یادتان هست؟

بله، یادم هست • تابستان ۴۸ بود • تا آنوقت فقط

اسم نسرین را شنیده بودم و ماجرای مادرش، کاترین را —

فامیل سعیدی اینطور صداش می‌کرده‌اند • مصطفی‌خان کاترین

را از انگلستان سوغات می‌آورد • بعد از چندین سال دوری

از وطن، با يك زن فرنگی آبستن برمی‌گردد • ظاهراً خانواده

با کاترین خوب تا نمی‌کند • یکسال و چند ماه بعد — درست

وقتی که نسرین يك سالش تمام می‌شود — یکروز صبح که

مصطفی‌خان از خواب بیدار می‌شود، می‌بیند زنش نیست •

روی آینه کاغذ سفیدی با نوار چسبیده • وسط کاغذ، با مداد

سرخ، فقط: خداحافظ •

مصطفی‌خان دوسه ماه از خانه بیرون نمی‌آید • باهیچکس

حرف نمی‌زند • همه فکر می‌کنند دیوانه شده، می‌خواهد خودش

را بکشد • برادرها می‌روند باش صحبت می‌کنند، آرامش

می‌کنند • بعد که کم‌کم سرعقل می‌آید، نسرین را می‌سپارد

دست حمیده خانم و سودابه — دخترخاله‌اش — را می‌گیرد •

حمیده خانم زن منصور است • منصور هم پنج سال پیش خانه

و زندگی‌اش را ترك می‌کند، دنبال همان کارهای تجارتي

می‌رود هندوستان • حالا می‌گویند آنجا کارو بارش خوب

شده . سرمایه‌ای به هم زده ، زنی گرفته ، بچه‌ای پیدا کرده و پیغام فرستاده که برایم نامه نفرستید ، نمی‌خوانم . حمیده خانم از خدا می‌خواهد مادر نسرین باشد . بعد از دبیرستان ، می‌فرستدش لندن . آنجا ، پنج ساله ، رشته‌ی پولیتیک اکنومیکز را تمام می‌کند و برمی‌گردد . آنروزها که با مسعود می‌رفتیم خانه‌ی حمیده خانم ، تازه از درس فارغ شده بود . پانزده سالم بود . به بهانه‌ی انگلیسی یادگرفتن به خانه‌شان می‌رفتم . حمیده خانم که خانه نبود خیلی خوب بود . بعضی وقتها مسعود هم بود . انگلیسی نمی‌خواند - کتاب و سینما و اینجور چیزها را بهانه کرده بود . عصرها می‌آمدیم چهارباغ بالا قدم می‌زدیم . نسرین دامن کوتاه می‌پوشید .

- با هم حرف زدید ؟

- البته . مسعود دیگر آن آدم سابق نیست . من بیشتر پیش مصطفی بودم . زیاد مشروب می‌خورد . چند دور با دخترها رقصید . مسعود از من تقاضای رقص کرد . مصطفی با مجتبی‌خان دم بار ایستاده بودند . نگاهمان می‌کردند . دور سوم خودش را به من نزدیکتر کرد . دستش را از پشت برد پایین ، توی لباسم . آهسته رفتیم پشت پرده‌ها - توی تاریکی . هیچکس ما را نمی‌دید . آنجا خودم را از توی دستهای کشیدم بیرون ، يك سیلی محکم خواباندم توی گوشش و برگشتم میان جمع . تا آخر وقت از پهلوی مصطفی تکان

نخوردیم. مسعود هم هیچ به روی خودش نیاورد. باز هم مدتی رقصید و با دختر موسرخی زد بیرون. مصطفی خیلی می‌خورد. به من هم می‌داد. از خانه که خارج شدیم هر دو مست بودیم. مجتبی خان می‌خواست با ماشین خودش ما را برساند. مصطفی گفت پیاده می‌ریم. ساعت سه بعد از نیمه شب بود. صبح رسیدیم. از سر کوچه دیدیم بچه‌ها کتاب به دست می‌آیند. مصطفی یکی یکی صورتهایشان را بوسید. حالا توی چهارباغ بالا بودیم. نسرین روی اولین نیمکت خالی نشست. سیگاری آتش زد. به من هم تعارف کرد. تا خانه‌ی حمیده خانم راه زیادی نبود. عصر جمعه بود و خیابان بدجوری شلوغ. زوجها، پیرمردها و بچه‌ها از جلوی ما رژه می‌رفتند. همه آهسته قدم می‌زدند. بچه‌ها، جلوتر از بزرگترها، دنبال هم می‌دویدند. گاهی یکی از آنها از باغچه‌ی میان پیاده‌رو شاخه‌ای می‌کند.

خانه‌ی حمیده خانم اولین خانه‌ی يك كوچه‌ی پهن است. در بزرگ چوبی، دیوارهای بلند سفید و حیاط وسیع سبز. درخت گل، گل ابریشم، گیلان، باغچه‌ها را پر کرده. يك جاده‌ی باریک از زیر داربست مو تا پله‌های ریزایوان. يك ساختمان آجری قدیمی. نسرین از زیر چادرش کلید را پیدا کرد. در با صدای خشکی باز شد. من جلوتر رفتم. از پله‌ها رفتیم بالا. بعد از ایوان، سرسرای مغروشی است که در

حمام به آن باز می‌شود . سمت چپ، سالن . يك طرف سالن سه تا مبل ، پهلوی هم . طرف دیگر تلویزیون، و پایین ، يك پنجره‌ی سرتاسری بزرگ که تمام حیاط از آن پیداست .

منصوره پیش سعیدی‌ها زندگی می‌کند . مادرش خدمتکار آنها بوده . چارزانو، روی زمین، روبه‌روی ما نشسته بود . موهاش هنوز تر بود . یادگار مصطفی‌خان را — از نسرین گرفته بود — گذاشته بود روی فرش، جلوی چشمش . مدتی ، بی‌حرکت، عکس مصطفی‌خان را تماشا می‌کرد .

نسرین جورابهاش را کند . پاهاش را دراز کرد .

— دیشب منزل مرتضی‌خان بودی ، منصوره ؟

— بله ، خاتم .

— ناراحت بود ؟

— معلوم است . پس ناراحت نباشد ؟

— مثل امروز ؟

— امروز را که من ندیدم . اما دیشب ساکت بود . رفت

روی پشت بام خوابید . در پشت بام را از بیرون قفل کرد .

امروز چطور شد ، خانم ؟ گریه کرد ؟

— گریه هم کرد . اما بیشتر داد می‌کشید . مثل دیوانه‌ها

عربده می‌کشید ، منصوره . مجتبی‌خان را صدا می‌کرد و داد

می‌زد .

بچه‌ها بازی نمی‌کنند

— مرتضی‌خان؟ (من پرسیدم.)

— بله. مگر شما ندیدید؟

— نه.

— حتما دیرتر آمده‌اید. همه دورش جمع شدند. می-

خواستند آرامش کنند. اما او اصلا نمی‌دانست چکار می‌کند.

همه را پس می‌زد و دور مقبره می‌دوید.

منصوره نالید: چه افتضاحی!

تهران، منزل مصطفی‌خان، با هم گلاویز می‌شوند. سر

مرتضی‌خان با لب سنگ شکاف برمی‌دارد. می‌خواهد با چاقو

چشم مجتبی را از کاسه درآورد. مجتبی‌خان فرار می‌کند.

حالا معلوم نیست کجاست. چند بار در خانه‌اش رازده‌اند،

کسی جواب نمی‌دهد. همسایه‌ها می‌گویند رفته مسافرت.

— منصوره، تو هیچ نفهمیدی مرتضی‌خان چی گفت؟

— نه، نفهمیدم.

— من پهلوی مجتبی‌خان بودم. از خانه‌ی ما تلفن زد.

مصطفی‌اتاق پهلویی بود. مجتبی‌خان گفت حال مصطفی خوش

نیست، دادا — حالا خوابیده — می‌خواهی با سعید حرف

بزنی؟

— من اصلا نمی‌دانستم چطور شده. وقتی که آمدند دیدم

فریده خانم سیاه پوشیده، صورت مرتضی‌خان هم زخمی ست.

— مجتبی‌خان گفت فردا صبح زود حرکت کن. بعد حتما

مرتضی خان نگران شده، پرسیده همین امشب حرکت بکنم؟
 چون مجتبی خان داد زد نه، نه، دادا - چیزی نیست
 - فقط بهانه می‌گیرد - می‌خواهد تو را ببیند - فردا صبح
 حرکت کن • مصطفی ساعت هشت تمام کرد - همانوقت که آنها
 توی اتوبوس نشسته بودند •



قتل

— من شما را دوست دارم ، فخری خانم را دوست دارم . لطفی
را که شما در حق من کردید هیچوقت فراموش نمی‌کنم . خواهش
می‌کنم ، کاظم خان . نخندید . اجازه بد دهید حرف بزنم . من
توی اتاق بودم . با همین دو تا چشم همه چیز را دیدم . پشت
پرده بود . محمود در را باز کرد . هیچوقت تا ظهر بر نمی‌گشت—
یادتان هست که . تا وقت ناهار ، همانجا روی بالکن می‌ماند .
شاید می‌خواستہ مداد بردارد . قاسم از پشت — با تپانچه‌ی

خود محمود — گوش کنید، کاظم‌خان • باز هم هست •
 من کاملا سرحال بودم • شب خوب خوابیده بودم و صبح
 مدّتی بود، بیدار، روی تخت بودم که در زدند • پیش‌از‌باز
 کردن، توی آینه نگاه کردم: چشمهام سرخ نبود • زری آمد
 تو، در را بست • پیراهن سرخ پوشیده بود • پرسیدم شنبه‌ها
 تمیز می‌کنی؟ گفت که نمی‌خواهد تمیز کند و روی صندلی نشست •
 همه رفته بودند سرکار • به حیدر مسکن زده بودند • توی
 اتاقش خواب بود • در را قفل کردم و کلید را گذاشتم توش
 باشد • زری شروع کرد • از قتل حرف زد و صحنه‌ای ساخت
 که هیچ خوشم نیامد • گفت شما نبودید • بله، تا ظهر نبودم •
 گفت هیچکس نبود • فقط حیدر بوده • گفتم اینجا چکار می-
 کردی؟ گفت جارو می‌کردم • گفتم باش خوابیده بودی؟ گریه
 کرد • هیچ خوشم نیامد •

من کاملا سرحال بودم • دیشب دیر خوابیدم • وقتی که
 آمدیم — با اقدس — چراغها خاموش بود، تاریک بود • اقدس
 رفت توی شمشادها و بالا که آمدیم، توی اتاق خواب، لباسهاش
 دیدیم تار عنکبوتی و خاکی ست • توی زیر پوشش سوسک سیاهی
 می‌لولید • اقدس جیخ کشید و سوسک افتاد کف اتاق و من دم
 در لهش کردم و خودم را انداختم روی تخت • خیلی خسته
 بودم • پنج ساعت رانندگی توی جاده‌ی شلوغ قم — اصفهان
 دمارم را در آورده بود • اقدس لخت شد و حریر پوشید،

و نشسته بود روبه روی آینه که انگشت اختر خورد به در و آمد . گفت بیا بید پایین . اقدس داشت شانه می زد . عطر هم می زد . بوی عطرش آدم را کلافه می کند . خیلی سنگین است . موهای کوتاه و زبر است . صورت چاق و گردش گرم گرم است . اختر را ندیده بودیم . پایین ، کسی نبود . در اتاق حیدر بسته بود . یگراست آمدیم بالا . روی بالکن راهم نگاه کردیم کسی نبود . بوی رنگ می آمد . هر دو تا مست خواب بودیم . اختر گفت حیدر ناله می کند . قاسم رفته بود پی دکتر . اقدس خرقه اش را تن کرد و با اختر رفتند پایین . پایین پله ها - صدای پایشان می آمد - اقدس برگشت . آمد توی اتاق . گفت بیا پایین ، پیش حیدر . چشمهام سرخ سرخ بود . رفتیم پایین . اختر جلومی رفت . موهای پیچیده بود و پیراهن خوابش سفید بود . آهسته رفتیم تو . حیدر خوابیده بود روی تخت . چشمهایش باز بود . سلام کردیم . جواب نداد . چشمهایش را بست . گفتم حیدرخان ، حالت خوب نیست ؟ گفت نه . اختر گفت قاسم رفته دنبال دکتر . حیدر گفت برو بخواب ، کاظم . چیزی نیست . به اقدس اشاره کردم . گفت همینجا می مانم . از اتاق آمدم بیرون . آمدم بالا . خودم را انداختم میان تخت . اختر زن قاسم بود اما سفید بود . رنگ موهایش سبز نبود ، خرمایی روشن بود .

- قاسم ؟

قاسم آمد . تکانم داد . گفت بیا پایین . رفتیم . دکتر خم شده بود روی حیدر . حیدر دیدم . گفت برو بیرون . آمدم بالا . آمدم توی اتاق محمود . در را قفل کردم .
گفتم با قاسم چطور؟ گفت خواهش می‌کنم . گفتم اقدس کجا بود ؟ گفت رفته بودند خرید . گفتم تمیز کردی ؟ گفت نشد . صدای پای قاسم گذاشت . گفتم گرد و خاک چی؟ گفت نمی‌دانم .

اتاق محمود خاکی نیست . در اتاق همیشه بسته است ، اما خاکی نیست . زری ، هفتگی ، همه جارو تمیز می‌کند . محمود که بود ، در را می‌بست . نمی‌خواست اتاقش را جارو کنند . خیلی کم او را می‌دیدم . صبحها ، کتاب به دست ، از اتاق می‌آمد بیرون . توی راهرو ، تا بالکن ، همدیگر را می‌دیدیم . فقط سلام می‌کردیم . محمود روی بالکن ، توی صندلی راحتی ، کتاب می‌خواند .

اتاق خاکی بود . بچه‌ها را دور می‌کردیم . وقتی که آمدم ، بالای پله‌ها ، همه جمع بودند . کارشناس توی اتاق بود و فقط از بالای شانه‌های او می‌شد محمود را دید . نصف کله‌اش پاشیده بود . دمرو ، پوز به خاک ، افتاده بود . حیدر می‌خواست محمود را ببیند . قاسم نمی‌گذاشت . عصای حیدر را گرفته بود و می‌کشید . حیدر عصا را ول کرد ، دوید و خواست از زیر دستهای کارشناس در برود . قاسم و اقدس

دستهایش را گرفتند و بردندش پایین . من گفتم ولش کنید .
 قاسم گفت مریض است - نمی بینی ؟ حیدر را روی تختش
 خواباندند ، قرص خواب بش دادند و آمدند بالا . بعد از
 معاینه ، بازپرسی شروع شد . پرسیدند این خودکشی بنظر
 شما امری قابل پیش بینی بود ؟ گفتیم بله .
 - خب ؟

- شما هم در خطرید ، کاظم خان . قاسم دست بردار نیست .
 شما محمود را نمی شناختید . همه خیال می کردند آدم گوشه گیر
 و ساده ای ست ، سرش تو لاک خودش است - همین . نه ،
 کاظم خان ، نه . قیافه ی مظلومش یادتان هست ؟ قاسم غیرت
 دارد . اختر را هم خیلی دوست دارد . شاید شما ندانید -
 چون هیچوقت ابراز نمی کند - ولی خیلی دوستش دارد ، و
 برای همین محمود را کشت . شاید قاسم باز هم بخاطر او
 مجبور باشد -

زری دیده بود . چهارشنبه - ساعت ده - با اختر آمدیم
 خانه . قرار بود کسی نباشد ، اما زری بود . در جلوی
 ساختمان را قفل کردیم . به حیدر هم سری زدیم و آمدیم بالا -
 توی اتاق محمود . در را قفل کردیم . فقط حیدر کلیدها را
 داشت . زری از بالای در - پشت شیشه - ما را دیده .
 - شما لخت نشدید . اختر لخت شد و لباسهای شما را
 کند . شما نمی خواستید همه را در بیارید . اختر لختان کرد -

لخت لخت • معذرت می‌خواهم • خوابید روی تخت • هر دو تا هول بودید - مثل اینکه دفعه‌ی اولتان است • بدجوری تاب می‌خوردید • پایه‌های تخت باید می‌شکست • اختر را به رو خوابانید • دست و پا می‌زد • معذرت می‌خواهم •

از تخت پاشدم • زری گریه می‌کرد • می‌خواست حرف بزند • خواهش کردم روی تخت بنشیند • تکان نخورد • پاشدم زیر بغلش را گرفتم و گذاشتمش روی تخت • خودم صندلی محمود را پیش کشیدم و میان اتاق، روبه زری، نشستم •

- حیدرخان از اتاق آمده بود بیرون • پای پله‌ها بود که دیدم • می‌آمد بالا • گفتم شما نباید تکان بخورید • می‌خواست بیاید بالا • زیر بغلش را گرفتم • گفت که می‌خواهد توی باغ قدم بزند • رفتیم بیرون •

- توی حیاط؟

- بله • دور حیاط قدم زدیم • خودش می‌خواست • زیر سایه‌ی درختها، توی مثلث، گشتیم • قاسم که آمد ظهر بود • سرمن داد کشید که چرا آوردیش بیرون • نقاش هم آورده بود که حیاط را رنگ کنند • آنطرف حیدرخان را چسبید و آمدیم تو • پرسید اختر کجاست؟ گفتم اتاق محمود • آمدیم بالا • شما رفته بودید • روی تخت را مثل پیش صاف کرده بودید • پرسید کاظم کجاست؟ گفتم اینجا بودند - توی همین اتاق • همه چی را بش گفتم • تا شب از خانه تکان نخورد •

عصر، اختر آمد . نقاشها رفته بودند . گفت اقدس هست ؟
 نبودند . قرار بود با هم بروند خرید . از من خواهش کرد
 همراهش بروم . از قاسم اجازه گرفتیم . گفت برو . آمد پایین ،
 پهلوی حیدرخان نشست .

از در پشت که بیرون آمدیم ، اقدس را دیدیم که آنطرف ،
 توی ماشین ، نشسته است . سر ظهر قرار بود حرکت کنیم .
 اختر سبز بود . زود رفت و ما راه افتادیم . اقدس قم کسی را
 ندارد ، اما همیشه با من می آید . این بار گفتم که بماند . گفتم
 حیدر مریض است ، تنهاش نگذار - ولی آمد . آنجا - قم -
 اقدس چند شب اقامت را خانه ی خسرو می خوابد . هر روز
 به آنها سر می زنم و گاهی هم با هم بیرون شهر می گردیم .
 روزی یکبار زیارت می کند و بعد از ظهرها خسرو را سوار
 می کند و تا شب توی جاّده ها می گردند . خسرو خانه ی ما
 زیاد می آید . بچه ها خیلی دوستش دارند . یکبار زمستان که
 فخری سخت مریض می شود ، مردانگی زیادی از خودش نشان
 می دهد . فخری زن سالمی ست . خیلی کم مریض می شود ، و
 خیلی خوب خانه را اداره می کند . به زری یا هرکس دیگر
 احتیاج ندارد . زری برای او کار می کرد اما فخری او را نمی-
 خواست . تا اینکه زری آمد پیش من . گفت خانم من را نمی-
 خواهند . به من فحش می دهند . با اقدس زری را آوردیم
 خانه ی حیدر .

فخری زن فهمیده‌ای است . اوایل که نمی‌فهمید ، موضوع را صریح برایش توضیح دادم . گفتم که این آخرین شانس است — که اگر رها کنم باید گوشه‌ی زندان بیوسم . به گوشش رسانده بودند — همین زری شاید — که با دخترها می‌خواهد . گفت تو چطور با اقدس می‌خوابی ؟

— شما چطور با اقدس می‌خوابید ؟

زری گریه می‌کرد . خواهش کردم . داد زدم بس کن . صورتش را گرفته بود میان دستهایش . بلند شدم . موهایش را گرفتم و محکم خواباندم توی صورتش . له‌های سرخ شد . راست نشست و نگاه کرد . من هم نشسته بودم .

فخری اقدس را — زن دوم حیدرخان را — ندیده است ، اما می‌داند که پیر است . اقدس چندین بار دعوتش کرد ، و من گفتم زن من اهل شب‌نشینی نیست . و وقتی به خودش می‌گفتم ، می‌گفت اقدس خانم را به خانام راه نمی‌دهم . به زرم گفتم مجبورم (به زری حرفی نزدم) و او تف کرد . حتی از پستانهای هنوز پرش هم حرف زدم . عطرش بوی دوا می‌دهد ، دستهای سنگین‌اند . روی تخت دیوانه می‌شود . روی زمین چیزیش نیست . خیلی پیر است . چطور می‌تواند آدم را به این محکمی بگیرد ؟ چطور می‌تواند بغلتد ؟ من آدم ضعیفی نیستم . هر لحظه می‌توانم اقدس را از پشت بخوابانم ، گلوی چروکیده‌اش را بگیرم و بی‌آنکه صدایش دربیاید — راحت —

راحتش کنم ، جنازه اش را همانجا روی تخت رها کنم و آهسته ، از در پشت ، بی آنکه قاسم ببیندم ، در بروم ، با ماشین اقدس سر به بیابان بگذارم ، و بعد — و بعد البته حتما گیرمی-افتم — که بیفتم . باید هم گیر بیفتم . چک بی محل زیاد کشیده ام ، نان خیلی ها را آجر کرده ام ، یک عمر دروغ گفته ام . و داشتم به عذاب می رسیدم که دیدم تنها راه ، رها نکردن و چسبیدن به اقدس است . حیدرخان دیگر نمی توانست ، و پسرهای بزرگش : قاسم وقت نداشت و محمود نمی خواست ، و کارخانه به یسک مدیر معتمد کاری احتیاج داشت . با اقدس رفتیم توی دفتر . حیدرخان توی صندلی گردان من فرورفته بود . فقط سرش از پشت میز پیدا بود . اقدس گفت این هم همان آقایی که گفتم . حیدر بسختی بلند شد و پیش آمد و دستم را گرفت و نشاندم . کشوهای بسته را باز کرد ، پرونده ها را یکی یکی نشانم داد ، به کارمنداها معرفی شدم و آمدم بیرون . خیلی زود با هم اُخت شدیم . یکی از اتاقهای بالا را در اختیار من گذاشتند . اقدس ، شبها ، پاورچین ، از پله ها بالامی آمد .

— چرا اینجا را رنگ نکرده اند ؟ هان ؟

— اگر می کردند ، خوابتان نمی برد .

— اتاق حیدر را چطور ؟ کردند ؟

— خواهش می کنم ، کاظم خان . نگذارید باز هم توی این

خانه خون راه بیفتد . برگردید قم . برگردید پیش فخری خانم

— سرخانه وزندگی خودتان • همین حالا •
 — نشنیدی چه گفتم؟ اتاق حیدر را پرسیدم • رنگ کردند؟
 به ساعت نگاه کرد و بلند شد •
 — هیچکس توی خانه نیست • ظرف دو دقیقه چمدانتان
 را می‌بندم • خواهش می‌کنم عجله کنید • اقدس خانم رفته‌اند
 خرید • ممکن است همین حالا برسند • خواهش می‌کنم •
 از اتاق آمده بودیم بیرون • سرپله‌ها، دستهای را کردم
 و دویدم پایین • افتاده بود زمین • بلند شد و، از پشت،
 صدای پاش را شنیدم که تا اتاق حیدر آمد • رفتم تو و در را
 سفت بستم • حیدر، بی‌صدا، چشمهایش را بسته بود — تا قباز •
 جلورفتم و روی سینه‌اش خم شدم • گوش دادم • دهانش باز
 بود • بالای سرش، روی رفته، شیشه‌های دوا را پهلوی هم،
 ردیف، چیده بودند • اتاق تاریک بود و بوی دوا، تند •
 از زیر تخت، دسته‌ی کلیدها را پیدا کردم و باز نگاهم به صورت
 حیدر افتاد که سفید بود و تکان نمی‌خورد • عقب عقب، گنجه
 را جستیم • کلید توی سوراخ نپیچید • در گنجه قفل نبود •
 باز کردم • تپانچه‌ی محمود نبود • دستم به گیل‌اسهای پایه بلند
 نقره‌ای خورد و افتادند • در گنجه را بستم • کلیدها را انداختم
 زیر تخت و آمدم بیرون • از پله‌ها دویدم بالا • آمدم توی
 اتاق خواب • از پنجره حیاط را نگاه کردم • از لای شاخه‌های
 درختها پیراهن سرخ زری را دیدم و پرده را کشیدم • روی

تخت، چشم به در، نشستم تا اقدس آمد • نفس نفس می زد •
 کیفش را گذاشت روی میز •
 — باید دکتر را خبر کنم •

قاسم هم آمد • اقدس دوید بیرون و قاسم در را بست •
 گفت از صبح خانه بودی؟ گفتم بله • گفت اختر اینجا
 نبود؟ گفتم از زری بپرس • داد زد بود؟ گفتم نه • گفت
 کجاست؟ گفتم نمی دانم •

صورتش قرمز بود • برگشت • گفتم تپانچه‌ی محمود را تو
 برداشته‌ای؟ گفت بله • گفتم می‌خواهی بکشیش؟ گفت نه •
 گفتم من از مردن نمی‌ترسم • گفت پیداش می‌کنم •

رفت بیرون • همانجا، روی تخت، نشستم تا اقدس —
 رنگ پریده — برگشت • گفت بیا پایین، پیش حیدر • گفتم بیا
 اینجا، پیش من •

آمد • نشست پهلوی من • شانه‌هاش را گرفتم و خوابیدم
 روی تخت • سر اقدس بالا بود و من روی پستانهاش • بوی
 رنگ همه جا را گرفته بود •

به خانه دیر رسیدیم

فرد سرش را کرد تو: یاوری و فانی •
پاشدیم • زرین اشاره کرد بروید بیرون • گچ سرخ دستش
بود • انگشتهاش سرخ بود • مسئله‌ها را هیچکدام حل نکرده
بودم • محمود پای تخته بود و من داشتم خودم را آماده‌ی
چوب می‌کردم • به ترتیب صدا می‌زد — از آخره از اول ساعت
می‌خندیدیم • زرین وارد کلاس که شد و ما برپا کردیم، عاروق
زد • بچه‌ها هیچکدام نفهمیدند، اما من و محمود حواسمان

بود . محمود پای تخته ایستاده بود تماشا می‌کرد . مسئله‌ها را حل کرده بود ، ولی غلط . حالا مانده بود توی گل و زرین داشت توضیح می‌داد . کلاس ساکت ساکت بود . همه من و فانی را نگاه کردند تا رفتیم بیرون . فرد در را یواش بست و دنبلمان آمد . توی پله‌ها ایستادیم . پرسیدم حل کرده بودی ؟ گفت آره . پرسیدم درست ؟ گفت درست . فرد گفت معطل نکنید . رفتیم پایین . فانی پرسید چکارمان دارند ؟ فرد نمی‌دانست . با انگشت زد به در و ما را هل داد توی دفتر . فانی رفت جلو . سلام کرد . مرد موبلندی نشسته بود روی صندلی خوارزم . خوارزم توی دفتر نبود . هیچکس توی دفتر نبود بغیر از آزادی و همان مرد . آزادی پشت میز نشسته بود . روی میز دو تا فنجان چای داغ بود . آزادی گفت بیا جلو .

فانی رفت جلو . من هم رفتم . آزادی گفت تو هم بیا جلو . رفتم جلوتر . پهلوی فانی ایستادم . قلبم شروع کرده بود به زدن . آزادی گفت آقای فانی را می‌شناسی ؟ به همان مرد اشاره کرد . گفتم نه خیر . گفت سلام کن ، بی تربیت !

به آقای فانی سلام کردم . سرش را تکان داد . داشت نگاه می‌کرد . سر تا پام را نگاه می‌کرد . قلبم داشت تندتر می‌زد . هیچکس حرف نمی‌زد . آزادی هم به من نگاه می‌کرد .

آقای فانی سرفه کرد. روی صندلی جا به جا شد. گفت اسم شما چیه؟ گفتم ح — صدام در نیامد. سرفه کردم. گفتم حسن. گفت شما با آقای یاوری که در فرهنگ کار می‌کنند نسبتی دارید؟ گفتم بله. یادم نبود چه نسبتی داریم. گفت اسم پدرتان مصطفی‌ست؟ گفتم خیر. گفت کریم است؟ گفتم بله. گفت دکی! شما پسر کریم خان اید؟ ما با کریم خان همدوره بودیم. کریم خان مرد نازنینی‌ست. ما با هم خیلی دوستیم. کریم خان افتخار اداری دارایی‌ست.

به آزادی رو کرده بود. با او حرف می‌زد. آزادی هم بابا را می‌شناخت. سرش را تکان می‌داد. گفت آقا زاده‌ها هم با هم دوست‌اند.

آقای فانی ساکت شد. رو کرد به من. گفت پسر آقای یاوری سیگار می‌کشد؟

به فانی نگاه کردم. رنگش پریده بود. آزادی نگاه می‌کرد. گفت جواب بده!

ساکت بودم. آزادی داد زد جواب بده، پسر بی‌تربیت! آقای فانی گفت شماها خیال می‌کنید کسی نمی‌بیند؟ تو سراباد لای درختها سیگار دود می‌کنید خیال می‌کنید کسی نمی‌فهمد؟ شماها هر کاری بکنید ما می‌فهمیم. ما را خر حساب کرده‌اید؟ سرها مان را زیر انداخته بودیم. توی جیب سه تا سیگار بود. دست گذاشتم. بودند. از جیب بابا بلند کرده بودم. آزادی

گفت سرتان را بالا بگیرید!

بالا گرفتیم . آقای فانی رو کرد به آزادی: عجب دوره‌ای است!
 خندید . به ساعت نگاه کرد . بلند شد . گفت دیگر عرضی
 ندارم، قربان . ببخشید که مزاحم کارتان شدم . آزادی لبخند
 زد: اختیار دارید . آقای فانی گفت در مورد اینها — هر
 طوری می‌دانید تنبیهشان کنید .

آزادی بلند شده بود . با هم دست دادند و آقای فانی
 بی آنکه به ما نگاه کند از دفتر رفت بیرون . چایها بخار نمی-
 کردند . آزادی یکی از فنجانها را برداشت و همانطور که قند
 روی زبانش بود گفت باید پدرت را بیاری تعهد بنویسد . تا
 پدرت نیامده حق کلاس رفتن نداری . حالا برو بیرون .

بخض گلوم را گرفته بود . سرم را انداختم زیر و از در
 آمدم بیرون . آقای فانی داشت می‌رفت . فرد هم دنبالش
 بود . جلوی در صبر کردم فانی بیاید نیامد . از توی دفتر
 هم صدایی بیرون نمی‌آمد . توی حیاط هیچکس نبود .

ساعت اول هیچ کلاسی ورزش ندارد . ساعت اول همه
 حساب یا هندسه دارند . از پله‌های ایوان آمدم پایین .
 پشت پنجره‌ی دفتر، روی سکو نشستم . سکو طرف غرب مدرسه
 است و دفتر طرف شمال . اصلا تمام ساختمان مدرسه — بجز
 اتاق فرد و مستراحها — طرف شمال است . کلاسهای اول و
 دوم و سوم طبقه‌ی پایین است و چهارم و پنجم و ششم بالا .

بالا، جلوی کلاسها، بالای ایوان، بالکن هم هست که هیچکس اجازه ندارد قدم به آن بگذارد. وسط حیاط يك میدان والیبال و يك حوض بیضی شکل است که شیرهای آبخوری دارد. سرسرك هم داریم، اما استفاده از آن اکیدا ممنوع است - درست مثل فروش کتابهای درسی. بچه‌ها از طرف سریدن آن بالا می‌رفتند و آن بالا با هم دعوا می‌کردند و از پله‌ها تاب می‌خوردند.

توی آفتاب نشسته بودم. اول متوجه نبودم، اما بعد که گرم شد، دیدم توی آفتاب نشسته‌ام. بغض گلووم را گرفته بود. خواستم خودم را بکشم کمی آنطرفتر، توی سایه‌ی درختها، اما گفتم بگذار عرق کنم، بگذار کباب شوم. بخاطر کلاس و مدیر و این حرفها نبود که بغض کرده بودم - به جهنم! - بخاطر بابا بود. فکر می‌کردم اگر بابا بفهمد چکار می‌کند، اگر مجبور شود بیاید مدرسه پیش آزادی تعهد بدهد چه حالی می‌شود. بابا می‌خواهد دعوتش کنند به مدرسه و از اینکه بچه‌ی به این خوبی تربیت کرده، بعنوان يك پدر نمونه، از او قدردانی و تجلیل کنند - خودش می‌گفت. حالا حتما آزادی تلفن می‌کند به اداره، جریان را می‌گوید. ظهر، بابا حتما عصبانی‌ست. سر سفره حرف نمی‌زند. تندتند ناهارش را تمام می‌کند و می‌رود می‌خوابد. بابا هیچوقت دست به روی من بلند نمی‌کند - خیلی وقت است. فقط

عصبانی می‌شود، صورتش رنگ می‌گیرد و دیگر نمی‌شود باش
حرف زد. کاش می‌زد! کاش حسابی می‌زد تا به ناله بیفتم
— همانطور که زرین می‌زند، یا خوارزم.

خب، بخاطر فردا هم بود. قرار بود فانی را بیاوریم
پهلوی خودمان، ردیف آخر. دخترهای تربیت معلّم — که
بعدها می‌خواهند خانم معلّم بشوند — هفته‌ای یکبار می‌آیند
مدرسه‌ی ما. حتماً برای این به مدرسه‌ی ما می‌آیند که مدرسه‌ی
ما نمونه است. خود آزادی سرصف چندین بار گفته. گفته
کاری بکنید مدرسه‌ی ما همیشه نمونه‌ی اخلاق و سرمشق
مدرسه‌های دیگر باشد. تربیت معلّم‌ها همیشه می‌آیند ردیف
آخر می‌نشینند که کلاس را بهتر ببینند. فانی خیلی دلش
می‌خواست عقب باشد. به بهانه‌ی محمود می‌آمد عقب ولی
بچه‌ها ردش می‌کردند. همه سفت می‌نشینند سرجاها و منتظر
می‌شوند تا دخترها میان ساعت در بزنند و بیایند تو.
دختر ندیده‌ها! قرار بود فانی را توی نیمکت جا بدهیم و
زیادی‌ها را بیرون کنیم. می‌خواستیم به این نی‌نی‌های
لنگه در حالی کنیم که این کارها بهشان نیامده.

فانی نیامد. شاید رفته بود بالا، توی کلاس. پاشدم. از
پنجره‌ی دفتر خودم را کشیدم بالا. نگاه کردم. کسی نبود.
— فقط آزادی که سرش پایین بود. حتماً از آقای فانی تعهد
گرفته بود. آدم پایین. همانجا روی سکو نشستم. فرد آمد

سر حوض • همانطور که دولا بود دست می‌شست به من نگاه کرد • بعد رفت توی اتاقش • از توی کلاسها گاهی صدای معلمها، بچه‌ها، یا دست زدن می‌آمد • دست کردم توی جیب بغلم، سیگارها را کشیدم بیرون • له شده بود • له که نه - چروک خورده بود و توتون سرش ریخته بود ته جیبم • توی دفتر که دست گذاشته بودم، اینطور شده بود • توتونهای جیبم را ریختم کف یک دستم و با دست دیگر سیگارها را گرفتم و بادقت توتونها را برگرداندم سر جاشان • یکی را برای محمود آورده بودم، یکی را برای فانی، یکی را هم برای خودم • وقتی زنگ صدا کرد حسابی عرق کرده بودم • بچه‌ها زود از ایوان پریدند پایین تا خانه‌هاشان را بگیرند • حیاط یکمرتبه شلوغ شد • شاگردهای پنجم و ششم دیرتر از همه می‌رسند - مخصوصا درسخوانها • بیشتر آنطرف حیاط می‌رفتند که سایه بود • من تکان نمی‌خوردم • می‌دانستم که دارند نگاه می‌کنند • به هیچکس نگاه نمی‌کردم • به زمین نگاه می‌کردم، شاید هم به حوض - اما هیچکس را نمی‌دیدم • فقط صداها را می‌شنیدم • می‌گفتند بشیر مُرد • می‌خواستم داد بزنم به من چه؟ اما دیدم خوب نیست • مثل آنروز می‌شود که مست کرده بودم • تازه، من که قهرمان صحرا را نمی‌خواندم • اطلاعات کودکان می‌خرم هر هفته، اما قهرمان صحرا را نمی‌خواندم • فقط همان دوسه شماره‌ی اولش را خواندم، دیدم شلوغ پلوغ و بی‌مزه

است ولش کردم • بیشتر بوکی را دوست دارم یا تیرشهاب را • گفتند بشیر مُرد، اما داستان ادامه دارد • دیدند محل نمی‌گذارم، رفتند •

آنروز که مست کرده بودم، کلاس سوم بودم • خودم را می‌انداختم روی زمین و با انگشتم نشان می‌دادم که ده تا خورده‌ام • عربده هم می‌کشیدم • شاگردهای کلاس ششم و کلاسهای دیگر دوروبرم جمع شده بودند • پرسیدند ده تا چی؟ با مستی داد می‌زدم ده تا بطر • دور حیاط تلوتلو می‌خوردم و همه دنبال می‌آمدند • سرووضعم پراز خاک بود، اما اعتنا نمی‌کردم • می‌خوابیدم کف زمین و موهای سرم را می‌مالیدم توی خاک • یادم نیست صبح چطور شد یا دیشب - اصلا یادم نیست • فقط یادم است که جَنی شده بودم • انگار راستی مست شده بودم • با سرمی‌رفتم تو دل بچه‌ها و داد می‌زدم برید کنار • شیشمی‌ها کنار نمی‌رفتند • دنبال می‌آمدند و می‌خندیدند • یکیشان - چاق بود - جلو آمد، از زمین بلندم کرد • خودم را از دست‌هایش کشیدم بیرون - انداختم زمین • خواست بلندم کند - با لگد • با لگد می‌زد توی شکم • تمام بدنم از درد می‌سوخت، اما بلند نمی‌شدم • چند تا شیشمی دیگر آمدند کمک کردند • دست‌هایم را گرفتند و بلندم کردند • بزور کشیدند تا ایوان • زنگ را زده بودند و همه می‌رفتند کلاس • خوارزم ایستاده بود بالای ایوان، دم دفتر •

من گریه کرده بودم - نمی‌دانم از کی ، ولی وقتی به خوارزم رسیدیم چشمهام خیس بود . خوارزم اشاره کرد به شیشمی‌ها که بروید سرکلاس . آنها ولم کردند و رفتند . همه رفته بودند . خوارزم از ایوان پرید پایین . کلاس اولی‌ها از پنجره سرک می‌کشیدند . من بزحمت روی پا بند بودم . داشتم خاک شلوارم را می‌تکاندم . خوارزم پرسید مست کرده بودی ؟

من گریه می‌کردم . سرم زیر بود . خوارزم پای سنگینش را گذاشت روی پنجه‌ی پام . آخم درآمد . سرم که بالا شد زد توی لپم . با لگد پرتم کرد روی زمین . فقط پاهاش را دیدم که برگشت . بعد، از پله‌ها بالا رفت و رفت توی دفتر . من قوز کرده بودم . پای ایوان روی خاک نشسته بودم و شلوارم را می‌تکاندم . فرد آمد . دستم را گرفت و بردم لب حوض . صورتم را شست و لباسهام را تکاند .

به حوض نگاه می‌کردم . بچه‌ها آب می‌خوردند . محمود جلوم ایستاده بود . فانی هم بود . داغ شده بودم . از گوشه‌ی چشم دیدم یکی از معلمها ، پشت پنجره ، نگاه می‌کند . می‌خواستم بدانم کیست ، اما نگاه نکردم . محمود گفت گرم نیست ؟

چشمهام را بستم . گفت کتک خوردم . چشمهام را باز کردم ، اما نگاه نکردم . گفت باید بابات را

بیاری ؟

از خنده داشتم می‌پکیدم ، اما صدام درنیامد . اگر نگاه

نمی‌کرد شستم را نگاه می‌کردم، اما نگاه می‌کرد. گفت چیزی نمی‌خوری؟

خودم را گرفته بودم. دستش را دراز کرد. نگاه نکردم، اما فهمیدم شکلات است. خدا خدا می‌کردم زنگ را بزنند. تنگم هم گرفته بود. گفت می‌خواهی یک چیزی نشانت بدهم؟

به حوض نگاه می‌کردم. رو کرد به فانی. گفت می‌خواهی نشانت بدهم؟ فانی گفت آره. گفت بفرما! فانی گفت چیه؟ گفت معلوم است. شیشه‌ی عرق. فانی گفت این که عرق نیست. الکل است. خاصیت پاک‌کنندگی دارد. برای این است که اگر یکی از بچه‌ها زخمی شد، زخمش را باش بشویند. گفت خفه شو احق. این عرقه - عرق ۵۵.

آنها به من نگاه نمی‌کردند، اما من حواسم به حوض بود. بچه‌ها داشتند آب بازی می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند. صدای زنگ که آمد، همه یکمرتبه هجوم آوردند به شیرهای آب که آب آخر را بخورند. شلوغی بود که نگو. همه از سر و کول هم بالا می‌رفتند. مبصرها داد می‌کشیدند، سوت می‌کشیدند، اما توی دست و پا گم بودند. خوارزم که از دفتر آمد بیرون، هیچکس نفهمید. لب ایوان که ایستاد و دادزد، همه فهمیدند. زود دویدند طرف پله‌ها.

باز حیاط خلوت می‌شد و تنگی من هم می‌رفت. همه که رفتند پاشدم. عرق از سر و صورتم می‌ریخت. گردنم خیس بود.

آب سرد می چسبید، اما طرف حوض نرفتم. اول باید ببینم عرق کجاست. با اینکه از پنجره خودم را کشیده بودم بالا، شیشه را ندیده بودم. یعنی دیده بودم، اما نفهمیده بودم عرق است. درست پشت شیشه‌ی پنجره، میان دفترها و کاغذهای درهم برهم بدردنخور گذاشته‌اند. شاید هم عرق نباشد. شاید شیشه شیشه‌ی عرق باشد اما توش الکل کرده باشند.

از پله‌ها رفتم بالا. کلاس اولی‌ها برگشتند. داشتند روی هم مکعب می‌چیدند. خانم جناب برنگشت. داشت به ناخنش ورمی رفت. کوتاهش نمی‌کرد، حتماً - تیزش می‌کرد. یکبار ناخنهایش توی صورتم فرورفت و خون آمد - فقط یکبار. کلاس اول جایزه‌ام دادند - چندین بار. سرصف صدام می‌کردند و تا که می‌آمدم بالا، روی ایوان، همه کف می‌زدند. آنوقت آزادی جعبه‌ی آبرنگ شش تایی یا مدل نقاشی فرنو یا قلم خودنویس سناتور را بزم می‌داد و باز همه کف می‌زدند. حالا می‌فهم که آن جایزه‌ها را آزادی یا اداره‌ی فرهنگ نمی‌داده - ماما یا بابا می‌خریده و یک روز پیشتر می‌آمده مدرسه، می‌داده به آزادی. حتماً وقتی می‌آمده که من نباشم، یا طوری می‌آمده که من نبینم. حالا می‌فهم که آن جایزه‌ها الکی بوده - و شاید برای همین است که دیگر جایزه نمی‌گیرم. به درک! خانم جناب لاغرو بلند است. انگشتهای دراز و

کشیده‌ای دارد • لبه‌اش همیشه سرخ و برآمده است • به من اصلاً محل نمی‌گذارد • به هیچکدام از شاگردهای طبقه‌ی دوم محل نمی‌گذارد • کلاس اول هم که بودم، اخم می‌کرد و خودش را می‌گرفت، اما پیش ماما خوب‌ام را می‌گفت - می‌گفت بچه‌ی منظم حرف شنوی ست • اما پیش خودم اخم می‌کرد • کلاس دومی‌ها برگشتند • بهرامی دیدم • سرش را تکان داد • سلام کردم و سرخ شدم • شاید هم سرخ نشدم، اما سرم را زیر انداختم • بهرامی آمد دم پنجره، اشاره کرد • رفتم جلو • گفت چرا کلاس نرفته‌ای؟ گفتم آقای آزادی گفتند نرو • گفت چرا؟ فکر کردم چه بگویم • گفتم همینطوری • خندید • بچه‌ها شلوغ کرده بودند • برگشت، اما چیزی نگفت • هیچوقت ندیده‌ام به بچه‌ها چیزی بگوید - یعنی بداخلاقی کند • هیچوقت ندیده‌ام • هیچوقت ندیده‌ام شلوارش اتو داشته باشد یا کراوات بزند • بچه‌ها شلوغ می‌کنند، بکنند • توی سرومغز هم می‌زنند، بزنند • او کاری به کارشان ندارد • دیوار کلاسشان پراز پروژه و عکس است • کلاس دومی‌ها بیشتر از همه سرود بلدند بخوانند، بیشتر از همه توی کارهای فوق برنامه شرکت می‌کنند • از کلاس سوم صدای داد معلّم آمد • همه صاف نشسته بودند، به روبه‌رو نگاه می‌کردند • هیچکدام برنگشت • رفتم توی آبدارخانه • فرد چای می‌خورد • سلام کردم • با سر

سلام کرد • گفتم یه پنجیک • گفت بردار •
 از زیر نایلون یکی را که خامه داشت برداشتم و منتظر
 ماندم • گفت پولش؟ گفتم عصر می‌دهم، آقای فرد • اشکالی
 ندارد؟ گفت باشد — و چای را خالی کرد توی حلقش •
 روی نیمکت نشستم و از طرف بی‌خامه شروع کردم به گاز
 زدن • قوری را برداشت و استکانش را پر کرد • گفت چای
 نمی‌خوری؟ گفتم نه — مرسی — و گاز زدم •
 بعد — به خامه‌ها که رسیدم — گفتم آقای فرد —
 فرد سرش را بلند کرد • فرو دادم و گفتم آقای زرین گفته‌اند
 پنجیک نخوریم •

چیزی نگفت • گفتم گفته‌اند پنجیکهای شما فاسد است •
 چای را فوت کرد و گفت — آهسته گفت — غلط کرده‌اند •
 خندیدم • او هم خندید • گفت اینها عقلشان فقط به حساب
 و هندسه می‌رسد •

خندیدیم • پنجیکم تمام شد • صدای زنگ آبدارخانه بلند
 شد • پاشدم • فرد چای نیمه‌کاره‌اش را گذاشت زمین و
 فنجانها را چید توی سینی • از آبدارخانه آمدم بیرون • از
 ایوان پریدم پایین • از کنار حیاط رفتم طرف مستراحها •
 درست جلوی اتاق فرد تنگی‌ام عود کرد • انگار که همین الان
 می‌ریزد • مستراحهای اولی کثیف بودند • همیشه کثیف‌اند •
 رفتم آخری • کارم را کردم و گفتم های! بعد، دست

کردم توی جیبم، مدادم را در آوردم. اگر گچ داشتم خیلی خوب می‌شد. — مثلا همان گچ سرخ زرین را اگر داشتم. با گچ همه جا می‌شود نوشت و تازه توی چشم هم می‌زند، اما با مداد فقط باید روی در نوشت. روی در هم پراز نوشته بود. — آهسته کار کنید که خطرناک است، و از این حرفها. چاره‌ای نبود جز اینکه درشت بنویسم — طوری که توی چشم بزند. بزرگ نوشتم: پدر فانی خراست — و دورش را خط کشیدم. یکبار دیگر هم کار کردم و آمدم بیرون. رفتم طرف حوض. نمی‌خواستم دستم را بشورم، می‌خواستم آب بخورم که رفتم طرف حوض. خیلی آب خوردم، و همینطور که سرم پایین بود، گذاشتم آب صورتم را خیس خیس کند، ولی دستم را خشک نگه داشتم. بعد، با دست صورتم را خشک کردم و دیدم بهرامی با خوارزم لب ایوان ایستاده‌اند و به من اشاره می‌کنند. رفتم جلو. بهرامی گفت بیا بالا — و دستم را گرفت.

خودم هم می‌توانستم بروم بالا. اصلا تمرین کرده بودم که بی‌کمک دستم، حتی بدون دور، بپریم بالا. برام خیلی آسان بود. بهرامی گفت برو کلاس، جانم. از آقای آزادی اجازه گرفتم که بری کلاس و قول بدهی که امروز عصر باباجانت را بیاری. به بالا نگاه کردم. دست بهرامی که خورد به پشتم، راه افتادم و رفتم توی راهرو. از پله‌ها دویدم بالا. در کلاس

را که باز کردم، همه برگشتند. زرین هم برگشت. املا را گفته بود و حالا یکی از بچه‌ها داشت روی تخته می‌نوشت. گفتم اجازه هست؟ گفت بفرمایید.

معلمها با ما اینطور حرف می‌زنند. همیشه به ما شما می‌گویند. توی مدرسه‌های دیگر فکر نمی‌کنم اینطور باشد. رفتم تو. میان راه دیدم جام را گرفته‌اند. فانی بود که نشسته بود پهلوی محمود. محمود خندید. برگشتم رفتم جای فانی، جلوی کلاس، نشستم. کار املا کم‌کم داشت تمام می‌شد و بچه‌ها منتظر بودند محمود برود پای تخته، قصه‌ی بیژن و هوشنگ را تعریف کند. روی میز زرین پراز دفتر املا بود. زرین یکی یکی صحیح می‌کرد و روی هم، مرتب، کنار میز می‌چید. قصه‌ی بیژن و هوشنگ را محمود از اواسط کلاس چهارم شروع کرد. هر وقت که معلم نداریم یا معلم استراحت می‌دهد، محمود می‌آید و قسمتی از قصه‌ی بیژن و هوشنگ را برامان تعریف می‌کند. جریان قصه این است که هوشنگ و بیژن دوتا برادرند که از جنگ برگشته‌اند. توی بندری از کشتی پیاده شده‌اند و آنجا، بزحمت، ماشینی دست و پا کرده‌اند و راه افتاده‌اند طرف خانه‌ی پدر و مادرشان که کیلومترها از آن بندر دور است. در این راه با ماجراهای عجیب و غریبی روبه‌رو می‌شوند که محمود با آب و تاب شرح می‌دهد. یکبار سرخپوستها می‌ریزند سرشان زندانی‌شان

می‌کنند، یکبار گیر آدمخوارهای وحشی می‌افتند و توی دیگرشان می‌جوشند، یکبار پلیس دنبالشان می‌گذارد — اما آنها تا حالا از تمام اینها جان سالم بدر برده‌اند و معلوم نیست کی به خانه‌شان می‌رسند. ما همه قصه‌ی محمود را دوست داریم و دلمان می‌خواهد بدانیم به سر آنها — بیژن و هوشنگ — چه می‌آید. هیچکس نمی‌داند محمود این قصه‌ها را از کجا آورده. خودش می‌گوید از هزارویک شب، بعضی‌ها می‌گویند از خودش درآورده، بعضی‌ها می‌گویند کتابهای پلیسی را خوانده. من فکر می‌کنم بعید نیست از خودش درآورده باشد. دفعه‌ی پیش رسیده بود به آنجا که هوشنگ و بیژن سر راه، توی کافه‌ای اطراق کرده‌اند. هوشنگ توی کافه دارد قهوه می‌خورد و بیژن بیرون است. ناگهان، بیژن می‌دود تو و می‌گوید گاومان زایید!

همه ساکت شده بودند و محمود رفته بود پای تخته، سینه‌اش را صاف می‌کرد. زرین داشت صحیح می‌کرد. زرین هیچوقت به قصه‌ی محمود گوش نمی‌دهد — بعکس صلاحی. صلاحی — معلم کلاس چهارم — اصلا با محمود خیلی رفیق بود. بیشتر وقتها با محمود درباره‌ی سینما و اینجور چیزها حرف می‌زدند. محمود شروع کرد: هوشنگ دوید بیرون دید ماشین نیست. هر دو خیلی ناراحت بودند. اول مدتی نشستند فکر کردند چکار کنیم چکار نکنیم تا اینکه هوشنگ گفت

باید پیاده راه بیفتیم. بیژن شروع کرد به نق زدن که پیاده که نمی‌شود که. هوشنگ گفت من مطمئنم که ماشینمان را پیدا می‌کنیم و اگر هم آن را پیدا نکنیم یک چیز دیگری پیدا می‌کنیم که باش بریم. بالاخره بیژن را راضی کرد و راه افتادند. خیلی راه رفتند تا خسته شدند - مخصوصا که بار و بندیلشان را هم به پشت بسته بودند و سنگین بودند. نزدیک غروب، به گلّه‌ی گوسفند بزرگی رسیدند. چوپان پیری هم نشسته بود نی می‌زد. آنها را که دید، بلند شد جلو آمد و گفت لطفاً یه دونه سیگار به من بدهید. آنها سیگار را به او دادند. او روشن کرد و پک زد و آنها راه افتادند. هنوز چند قدم نرفته بودند که ناگهان از پشت سر صدای هولناکی شنیدند.

زنگ را زده بودند. بچه‌ها دویدند طرف میز املاهاشان را بردارند و من دست محمود را گرفتم. با هم از پله‌ها دویدیم پایین. رفتیم پایین حیاط. تازه بچه‌ها داشتند از ایوان پایین می‌پریدند. دوتا از سیگارها را از جیبم درآوردم. گفت جانم! گفتم کبریت را تو بگیر. گفت باشد.

دوید طرف آبدارخانه. زود برگشت. بچه‌ها او را ندیدند، وگرنه ولش نمی‌کردند. رفتیم توی راهروی مستراحها. کسی نبود. رفتیم توی مستراح آخری. در را محکم بستیم و سیگارها را روشن کردیم. مستراحهای اول و وسط هم پنجره دارند، اما ما بیشتر توی آخری سیگار می‌کشیم. محمود گفت

سیگارهای بابای تو از سیگارهای بابای فانی بهتر است .
 من حرفی نزدم . پرسید چرا فانی را خبر نکردی ؟ گفتم
 ولش کن بچه ننه‌ی نر را .
 محمود نگاه کرد به من ، بعد در را دید . گفت تو نوشته‌ای ؟
 حرفی نزدم . تندتند پک می‌زدیم . محمود گفت یعنی فکر
 می‌کنی فانی گفته ؟ گفتم بله .
 یکی به در می‌زد . گفتم می‌دانی چطور شده ؟ یکروز عصر
 فانی وارد خانه شده ، مامانش آمده در را باز کرده ، یا آمده
 لباسهاش را در آورد ، دیده کتش بو می‌دهد . گفته این چه
 بوییه ؟ فانی دست پاچه شده ، خودش را به نفهمی زده . گفته
 کدام بو ؟ مامانش گفته بوی سیگار دیگه . فانی گفته بوی سیگار
 به کت من چکار دارد ؟ فانی خیلی زرنک است - می‌دانی که .
 مامانش گفته همین را بگو . بعد شروع کرده به دعوا کردن و
 جیغ و داد کردن . آنقدر پاپی شده و فانی بی‌عرضه را سوال
 پیچ کرده که فانی مجبور شده خودش را لو بدهد . مامانش
 پرسیده کی این کار زشت را به تو یاد داد ؟ و فانی هم گریه-
 کنان گفته یاوری . مامانش هم ، همانوقت یا شاید هم فردا
 صبح ، تلفن کرده به آزادی که شما چه مدیری هستید ؟ این
 مدرسه‌ی شما چه مدرسه‌ای ست ؟ شاگردهای کلاس پنجم
 مدرسه‌ی شما توی سراباد سیگار می‌کشند و شما خبر ندارید ؟
 بعد هم اسم من را گفته و گفته همه زیر سر این پسره است .

اوست که پرویز من را از راه بدر کرده • خواهش می‌کنم تنبیهش کنید •

محمود ته سیگارش را انداخت و گفت اینها را کی گفته؟
گفتم کسی نگفته • خودم می‌گم • من این فانی گره خر را خوب می‌شناسم •

سیگار من هم تمام شد • انداختم و خودم را از در کشیدم
بالا دیدم پشت در کسی نیست • آنطرف راهرو، چند نفر منتظر
بودند که حواسشان نبود • به محمود گفتم برو • رفت بیرون •
از راهرو که خارج شد من هم رفتم • توی حیاط، مدتی گشتیم
تا فانی را پیدا کردیم • با کلاس چهارمی‌ها خانه بازی می-
کرد • زورش به ما نمی‌رسد، با کلاس چهارمی‌ها بازی می-
کند • تقصیر هم ندارد، بدبخت - خیلی بشکه است • برای
همین، خیلی دلش می‌خواهد یکضرب بازی نکند • اما نمی‌شود •
سومی‌ها هم حتی یکضرب بازی می‌کنند • فقط اولی‌ها و دومی-
ها چندضرب بازی می‌کنند • اصلاً آنها همه چی دارند: آبخورك،
نك پا، جر • همان بهتر که فانی با اولی‌ها بازی کند • حتما
می‌برد • داشت می‌باخت • چهارمی‌ها خانه‌ی دو را گرفته
بودند و او مجبور بود يك متر بپرد - يك متر! خانه را
خیلی بزرگ کشیده بودند • داشت از نفس می‌افتاد •
خندیدیم و رفتیم توی خانه‌ی دو ایستادیم • او خانه‌ی يك
بود • تخته را به هزار زحمت رد کرده بود خانه‌ی سه ،

و حالا می‌خواست بپرد. گفت برو کنار!

محمود نشسته بود توی خانه‌ی چهارم. نمی‌خواست بازی را بهم بزند - فقط نشسته بود داشت ما را تماشا می‌کرد. من گفتم میل ندارم.

چهارمی‌ها آمدند جلو. صدایشان را کلفت کردند و گفتند برو کنار. گفتم کسی با شما حرف نزد.

یکیشان خواست هلم بدهد، فرزند برایش لنگ بستم و با ننگ دست انداختمش زمین. از پشت افتاد لب جدول میدان و فحش داد و خواست باز حمله کند که زنگ را زدند. سر جاش خشک شد. خدا رحمش کرد جلو نیامد و گرنه با کف کفش می‌کوبیدم به صورتش. فن خیلی خوبی ست. فقط آدم باید بتواند پاش را زیاد بالا بیاورد. جواب فحشش را با یک فحش صد درجه بدتر دادم. جوشی شده بود. همه داشتند می‌رفتند کلاس. خوارزم آمده بود بالای ایوان، بچه‌ها را نگاه می‌کرد. چهارمی باز هم فحش داد و من بی‌معطلی جواب می‌دادم. محمود بلندبلند می‌خندید. چهارمی آخر گفت به آقای صلاحی می‌گم.

محمود داشت غش می‌کرد. من گفتم آقای صلاحی دیگه

چه خری ست؟

صدای سوت آمد. خوارزم بود. اشاره کرد چرا ایستاده‌اید؟

چهارمی‌ها سرخ شده بودند. حیاط خلوت می‌شد. دویدیم

طرف ایوان . فانی زودتر رفته بود ، اما توی پله ها بش
رسیدیم و ازش جلوزدیم و رفتیم ته کلاس نشستیم . محمود
هنوز می خندید . من پرسیدم این ساعت چی داریم ؟ محمود
داشت ریشه می رفت و صداش در نمی آمد . چشمه اش آب افتاده
بود و بعد که زرین آمد تو و بچه ها پاشدند و نشستند و
کلاس ساکت شد ، مثل این بود که دارد گریه می کند .
اشکهاش را پاک کرد و صاف ، دست به سینه نشستیم به تخته
نگاه کردیم . فانی هم صاف نشسته بود . اصلا همه صاف
نشسته بودند و ساکت بودند . جلوی هیچکس هم چیزی
نبود . همه زیر دَرک کتابهاشان را روی زانو باز کرده بودند
و زیر چشمی می خواندند . معلوم بود ساعت سختی در پیش
داریم . زرین حرف نمی زد . پشت میز نشسته بود و داشت
دفتر بزرگ حضور و غیاب را ورق می زد و چیزهایی
یادداشت می کرد .

من چیزیم نبود ، اما می دانستم که حالا قلب همه دارد
می زند . درس اصلا بلد نبودم . از کتابهای زیر دَرکها
فهمیدم که علم الاشیا داریم ، اما هیچ نترسیدم . حالا فرض
کنیم صدام بزند . همه برمی گردند نگاه می کنند و توی دلشان
خدا را شکر می کنند که من نیستند . بعد ، من می روم پای
تخته ، جلوی کلاس می ایستم . شاید رنگ پریده باشد یا حتی
زانوی پام بلرزد ، اما من واقعا نمی ترسم : می دانم بعد

چطور می‌شود • زرین می‌پرسد چند نوع پیوند داریم؟ یا شیر چه خواصی دارد؟ من چه می‌دانم؟ شیر آدم را قوی می‌کند • اما این به درد زرین نمی‌خورد • او می‌خواهد همان حرفه‌هایی که توی کتاب هست را بزنیم • اگر من بگویم شیر آدم را قوی می‌کند، معلوم است که درس نخوانده‌ام و حتماً چوب را می‌خورم • پس چه بهتر که هیچ حرفی نزنم • آن بچه‌هایی که می‌خواهند بزور یک چیزی سر هم کنند بچه‌های ترسویی هستند • من، ساکت، به زمین یا به تاق یا به شاگردها نگاه می‌کنم - یعنی دارم فکر می‌کنم • زرین دوباره تکرار می‌کند - ایندفعه با داد - و فحش هم می‌دهد • من هنوز ساکت • می‌دانم که حالا می‌گوید کنار بایستم تا چند نفر دیگر را هم بپرسد و بعد بیاید به سراغم • پنج دقیقه به زنگ، نوبت تنبیه بچه‌های تنبل می‌رسد • هر کدام دو چوب یا چهار چوب می‌خورد • به هیچکس سه تا یا پنج تا نمی‌زند • من ککم هم نمی‌گزد • بچه‌های نتر - مثل فانی - گریه می‌کنند یا آقا تورا به خدا می‌کنند • اما من زود کف دستم را پیش می‌برم، دستم را راست، دور از خودم می‌گیرم که چوب به صورتم نخورد و بعد که می‌روم بنشینم توی دلم یا حتی بلند، فحش را می‌کشم به جدوآباد زرین • من توی این مدرسه کتک زیاد خورده‌ام • گفتم که • از خانم جناب هم حتی سیلی خوردم - خانم جناب که از

بس نی‌قلیون است نمی‌تواند راه برود. اصلاً آدم فکری ست
 چطور هیکلش از هم نمی‌پاشد، و نمی‌رود. بهرامی وقتی
 که من دوم بودم به مدرسه‌ی ما نیامده بود. معلّمان زن
 بود — خانم فتحی انگار. به قناسی خانم جناب نبود، اما
 خوش اخلاق تر و بهتر بود. سرشاش از او کتک خوردم.
 خانم فتحی داشت املا می‌گفت و من به خودم می‌پیچیدم.
 چند بار اجازه گرفتم، گفت سر املا که نمی‌شود جانم — گفتم
 نمی‌شود. آخر دیدم همین الان کلاس را خیس می‌کنم،
 آبروی خودم و خانواده‌ام را می‌برم — از پنجره پریدم
 بیرون. از مستراح که برگشتم، خانم فتحی مداد لای انگشتم
 کرد. بعد، کلاس سوم معلّمان همین زرّین بود و کلاس
 چهارم هم صلاحی. از هر دو شان خاطرات تلخی دارم —
 مخصوصاً از زرّین که در کتک رقیب ندارد. معلّم کلاس ششم
 هر وقت می‌خواهد شاگردهای درس نخوان و رفوزه شده —
 های نرّه خر را تنبیه کند، از زرّین کمک می‌خواهد. زرّین
 از تمام معلّمها جوانتر است. بلند قد و شیک پوش است و
 چهارشنبه‌ها هر هفته، سر ساعت تعلیمات دینی، اطلاعات
 هفتگی می‌خواند.

صدام نکرد. بچه‌ها برگشتند به آن که می‌رفت پای تخته
 نگاه کردند. زانوش می‌لرزید. به زرّین نگاه می‌کرد. زرّین
 روی صندلی‌اش تابید. رو کرد بش. داشت فکر می‌کرد.

پرسید فرانسه را می‌دانی کجاست؟ گفت بله. گفت پنج
تا از رودهای فرانسه را نام ببر.

داشت فکرمی‌کرد. همه ساکت بودند. جغرافی نداشتیم
اما همه ساکت بودند. آن که رفته بود پای تخته به تاق نگاه
می‌کرد. یکی دست بلند کرد. گفت آقا اجازه هست؟
زرّین نشنید. داشت با ته مداد می‌زد روی میز. همان
باز گفت اجازه هست؟

زرّین برگشت. یکی به در می‌زد - به در بالکن. از
پنجره نمی‌شد دیدش. زرّین بلند شد. رفت در را باز کرد.
پشت در هم کسی نبود. رفت بیرون. سرو صدای بچه‌ها
رفت بالا. شروع کردند به پچ پچ کردن: جغرافی که
نداریم!

آن که پای تخته بود داشت از جلویی‌ها می‌پرسید.
شلوغ می‌شد. زرّین آمد تو. اشاره کرد به من. همه خفه
شدند. بلند شدم. اشاره کرد بیا. قلبم داشت می‌زد.
می‌دانستم چطور می‌شود اما قلبم داشت می‌زد. نمی‌دانم
چرا. شاید برای اینکه داشتم می‌رفتم روی بالکن، که تا
آنوقت اصلا نرفته بودم. روی بالکن رفتن ممنوع است -
گفتم که. سیگار کشیدن هم ممنوع است. فحش دادن و حرف
زدن توی کلاس هم ممنوع است. فقط درس خواندن
خوب است. داشت قلبم می‌زد. رفتم روی بالکن.

زرّین در کلاس را بست . آمد دنبالم . سر به زیر، رفته جلوی پای صلاحی . به کفشهای سیاه براق نک تیزش زل زده بودم . دستش را گذاشت زیر چانه ام ، سرم را بالا کرد . قدش خیلی بلند است . از زرّین درشتتر و چهارشانه تر است . چهارمی ها سرک می کشیدند . کلاشان شلوغ بود . همه می آمدند دم پنجره ببینند چطور شده . بغض گلوم را چسبید . نگاه کردم به نرده ها . کوچه هم پیدا بود . از توی کلاس درست پیدا نیست . حیاط درست پیدا نبود . فقط مستراحها پیدا بود و اتاق فرد . صلاحی گفت به من نگاه کن ، بی تربیت !

نگاه کردم به آقای صلاحی . زرّین نبود . صلاحی کاری نمی کرد . بغض داشت می پکاید . صلاحی خیلی نامرد است . می خواست گریه کنم - می دانم . می خواست دست کم بگویم تو را به خدا آقا . خیلی وقت است گریه نمی کنم . بغض می کنم ، اما گریه نمی کنم . محمود گریه می کند . به من می گوید بغض هم مثل گریه است - چه فرق می کند ؟ فرقی نکنند ! من گریه نمی کنم . من نمی گویم تو را به خدا آقا . سفتتر می زنند ؟ بززند . لجشان در می آید ؟ بیاید . لپهای آدم داغ می شود و می - سوزد . سرخ هم می شود . دندانهای آدم نمی ریزد توی دهانش . مثل داستانهای اطلاعات کودکان نیست که آدم با يك ضربه پرت شود روی زمین . فقط باید چند دقیقه

درد بکشد و آخ بگوید و بعد فحش بدهد برود پی
بازی .

صدای سیلی صلاحی را کلاس شیشمی‌ها هم شنیدند .
چهارمی‌ها می‌خواستند بخندند، اما نخندیدند . همه
عقب رفتند و نشستند سرجاها . من نیفتادم . صلاحی
عصبانی بود . به صورتش نگاه نکردم، اما معلوم بود که سرخ
است . باز به کفشهایش نگاه کردم . برگشت . دیدم تف
کرد و رفت توی کلاس . به تف نگاه کردم : گرد بود و
درشت . من هیچوقت نمی‌توانم اینطور تف کنم - به این خوبی .
تفهای من همیشه پخش می‌شوند و می‌ریزند روی لباسهام . رفتم
طرف نرده‌ها . نمی‌دانستم چکار کنم . روی بالکن هیچکس
نبود . نرده‌ها بلند است - تا سینه‌ی آدم می‌رسد . کلاس
سومی‌ها ورزش داشتند - نمی‌دانم - شاید هم کلاس دومی‌ها .
داژبال می‌کردند - داژبال گرد . آزادی ایستاده بود کنار
جدول ، تماشاشان می‌کرد . برای همین ساکت بودند .
انگاره انگار که چهل نفر آدم اند دارند بازی می‌کنند . انگار
سر جلسه‌ی امتحان اند . ما که بازی می‌کنیم ، هیچوقت آزادی
نمی‌آید نگاه کند . آنها که وسط بودند تا می‌خوردند
مثل بچه‌ی آدم از دایره می‌آمدند بیرون ، می‌رفتند کنار
جدول ، پهلوی خورده‌های دیگر ، صاف می‌ایستادند .
هیچکس جر نمی‌آمد . اصلا هیچکدام بازی بلد نبودند .

مثل وقتی آدم توی کلاس حساب می‌خندد می‌خندیدند.
 توی کوچه هم پیدا بود. حالا اولین ماشینهایی که آمده بودند دنبال بچه‌ها دم در پارک می‌کردند. فرد رفته بود دم در. به میله‌های در تکیه داده بود، داشت با خودش حرف می‌زد. معلوم بود که حرف می‌زند. از بالا همه چیز معلوم است. آزادی لب حوض ایستاده بود، داشت تعاشا می‌کرد. دستهایش را گرفته بود پشت سرش. چه گرد بود! از پایین فقط چاق است. تاسی کلاهش - از پایین - درست پیدا نیست. حوض - از بالا - درست بیضی ست. از پایین ما فقط حدس می‌زنیم بیضی ست، فکر می‌کنیم چون يك طرفش بیشتر از طرف دیگر ورآمده پس بیضی ست. در حالی که باید آمد بالا، از روی بالکن درست دید تا فهمید.

صدام کردند. فکر کردم محل نگذارم. فکر کردم همانجام نرده‌ها بمانم تا حوصله‌ی زرّین سربرود، بیاید از همان بالا پرتم کند روی سر آزادی. فکر کردم بروم آنطرف بالکن، دم کلاس ششم، تا کوچه را بهتر ببینم و کلاس پنجمی‌ها نتوانند ببینندم. یکی آمد بیرون. گفت آقای زرّین گفتند بیا تو.

من گریه نکرده بودم. بغض هم نداشتم. رفتیم تو. زرّین پشت میز بود، مجله می‌خواند. بچه‌ها ساکت نبودند.

حرف می‌زدند . از میانشان طوری رد شدم که هیچکدام
 را نبینم . صدام کردند ، محل نگذاشتم . صاف رفتم ته ، سر
 جام . چشمهام را نبسته بودم ، اما هیچکدام را ندیدم . دیدم
 محمود چشمه‌اش را می‌مالد . نشستم . گفتم چطور شده ،
 محمود؟

سرش را بلند کردم . گفتم چشمه‌ات را نمال ، محمود .
 چطور شده ؟

سرش را گذاشت روی میز . جلویی‌ها گفتند آقای زرّین
 چوبش زد . گفتم چرا ؟ گفتند سربه سر بچه‌های کوچکتر
 از خودش گذاشته بود . گفتم پس چرا درس نمی‌پرسد؟
 گفتند نمی‌دانیم . لابد خسته است .

داشت مجله می‌خواند . معلوم نبود چه مجله‌ای می-
 خواند . پهنش کرده بود روی میز . زدم به شانه‌ی محمود .
 سرش را بلند کرد . گفتم چشمه‌ات را نمال . گفت گه سگ
 بی شرف !

گریه نمی‌کرد . هر چه بود کرده بود . اما صداش درست
 در نمی‌آمد . همه‌ی آنهایی که گریه می‌کنند همینطورند . تا
 مدّتی بعد صداشان کش و قوس دارد و می‌لرزد . گفتم
 نترس ، محمود . همین امروز ظهر ، توی سراباد يك دعواي
 حسابي باش می‌کنم .

دسته‌اش را گرفتم . گفت ولم کن . گفتم اگر چشمه‌ات

را بمالی هیچ کاری نمی‌شود کرد. گفت می‌خارد. خواهش کردم که نمالد.

گفتم ماشینتان آمده دم در. گفت از کجا می‌دانی؟ گفتم روی بالکن بودم، بابا.

کلاس داشت مثل کلاس بهرامی می‌شد. همه بلند بلند حرف می‌زدند. انگار نه انگار معلم توی کلاس است. محمود دستهایش را کشید از دست من بیرون. از یکی دستمال گرفت و چشمهایش را خشک کرد. گفت بی‌شرف! گفتم باباش را دیده‌ای؟

محمود حواسش نبود. داشت صورتش را پاک می‌کرد. گفت تو فکر فردا است. گفتم تو فکر این است چطور از دست من دربرود. گفت فقط سه شنبه‌ها می‌شود باش حرف زد. دستمال را داد به صاحبش و سرش را آورد جلو: دیدهای چطور به خودش می‌رسد؟ چقدر می‌خندد! کاش این تربیت معلم‌ها هر روز می‌آمدند! گفتم جووون! گفت آنها هم دلشان می‌خواهد ها. با دامنهای به آن کوتاهی والیبال هم می‌کنند. میزهای پینگ پنگ را هم همه را می‌گیرند. همه باید تماشا کنند. گفتم یکیشان پهلوی من نشست - دیدی که تو رفته بودی جلو، پهلوی فانی. خیلی خوشگل بود - نه؟ دست گذاشت روی زانوم. گفت اینقدر این آقای زرّین را اذیت نکنید. گناه دارد. گفت جووون!

زرّین ورق می‌زد. اصلا به ما نگاه نمی‌کرد. زیر لب می‌خندید و مجله‌اش را می‌خواند. مداد هم دستش بود - همان که وقتی همه ساکت‌اند می‌زند روی میز. روی مجله چیزهایی یادداشت می‌کرد. شاید هم جدول بود که حل می‌کرد. بچه‌ها شلوغ کرده بودند. هیچکس به زرّین نگاه نمی‌کرد. همه داشتند حرف می‌زدند.

گفتم بابای فانی را دیده‌ای؟ گفت نه. گفتم من دیده‌ام. گفت توی دفتر؟ گفتم آره. گفت چطور بود؟ گفتم چاق نبود، محمود. اصلا چاق نبود. موهاش هم سفید نبود. درست همسن آقای بهرامی بود، اما خیلی ژینگول و تمیز. به آزادی گفت هرطور دلتان می‌خواهد تنبیهشان کنید. با فانی هم هیچ حرف نزد. فقط انگار جواب سلامش را داد. خدا حافظی هم هیچکدام نکردند. من خیال می‌کردم لبهاش کلفت باشد، یغور باشد، اما اصلا! عین خانم جناب حرف می‌زد، محمود - خانم جناب خودمان!

دست کردم توی جیبم، سیگار فانی را درآوردم. سالم سالم بود. گفت خودت می‌کشی؟ گفتم پس چی؟ ظهر، توی سراباد دودش می‌کنم. گفت پس دعوا چی؟ گفتم بعد از دعوا. اول باید حساب این عنتر را برسم. اول باید سر این جاسوس را زیر لجن کنم. بعد، برای اینکه اوقاتم تلخ است و خسته‌ام، سیگار می‌چسبم. گفت پس من چی؟ گفتم

تو؟ تو سوار ماشینتان شو برو خانه ناهار بخور - می خواهی
 چکار کنی؟ راستی، یادت باشد، بعد از ظهر باید زود آمد -
 ساعت يك . نماز داریم . گفت من هم می آیم . گفتم کجا؟
 گفت سراباد . می خواهم دعوا کنم . گفتم ماشین چی؟ گفت
 عیبی ندارد . از لای بچه ها فرار می کنم . نمی گذارم
 ببینندم . گفتم عصبانی می شوند که . گفت طوری نیست .
 به آقای فرد بگو بگوید خواسته ام پیاده برگردم . هر روز که
 با ماشین نمی شود . گفتم سیگار چی؟ گفت نصف می کنیم .
 کاری ندارد .

از دَرَك دفترچه هاش را کشید بیرون، گذاشت روی میز .
 یکی یکی چید توی کیفش . من فقط حسابم بیرون بود . داشتم
 دگمه های کت را می بستم . داشتم فکر می کردم که عصر حتما پول
 فرد را بیاورم . داشتم به محمود می گفتم دست به چشمهاش
 نزنند . می گفتم یادش باشد ظهر جوراب پاره هاش را بپوشد .
 ساعت يك، خوارزم لب حوض همه مان را به خط می کند . یکی
 یکی صدا می زند بیاییم وضو بگیریم . چهار چشمی مواظب است
 غلط نکنیم، مواظب است آب دست بالا نرود، مواظب است
 مسح که می کشیم پامان خشک باشد، مواظب است نخندیم .
 بعد، توی راهرو، پایلین پله ها، پهلو میزهای پینگ پنگ،
 صف می کشیم . چهار ردیف ده تایی درست می کنیم - از كوچك
 به بزرگ . ما ردیف سومیم . قدمان از همه بلندتر است، اما

ردیف سومیم • خوارزم روی پله‌ی چهارم می‌ایستد نگاه
می‌کند • توی این فکر بودم که امروز بیشتر از هر روز می‌خندیم •

آبان ۵۲



من اهل دعوا نیستم

آفتاب زده بود، اما همه خواب بودند. بدقت، از لای پاهای زیر لحاف رد کردم و خودم را رساندم به تاقچه، ساعت بابا را نگاه کردم: یکساعت داشتیم به نه. فرش پیدا نبود. همه جا رختخواب بود و بوی خواب و خرخر آدم بیدار را خواب می‌کرد و نمی‌شد توی اتاق ماند. من همیشه رختخوابم را جمع می‌کنم - آدم باید رختخوابش را جمع کند - بخصوص جمعه که مهمان داریم و خانه شلوغ است و مادر کار دارد. آدم باید

ملاحظه‌ی مادرش را بکند . اما من داشتم خفه می‌شدم . توی اتاق بوی بدی پیچیده بود - بوی خیلی بدی . نمی‌شد ماند . بیرون ، هوا با اینکه هوای دم صبح که به آدم فرح می‌بخشد نبود ، هوای خوبی بود و آب حوض با اینکه تمیز نبود سردی‌اش سردی سرمای آخر شب که آدم با چرخ توی سوز کوچه‌ها می‌تازد نبود . پکر پکر بودم . موهام را خیس کردم و آب رفت توی لباس و روی سینه‌ام و لرزیدم . دور حیاط قدم زدم تا بخشکم . دور حیاط قدم زدم تا پکری برود . چرخ افتاده بود زمین . چرخ را دیروز شسته بودم ، اما حالا ، گلی و کثیف ، خوابیده بود کف حیاط و تایش می‌تابید . دستم را خشک کردم . گذاشتم به لاستیک جلو ، باد داشت . گذاشتم به لاستیک عقب ، باد داشت . دیشب دیر آمده بودم . چرخ را تند گذاشته بودم به دیوار و دویده بودم توی آشپزخانه که تا بابام ندیده کت و شلوارم را تمیز کنم و دست و صورتم را بشورم . و مادر که آمد - پای شیر منبع بودم - گفتم زمینها خیس است . گلگیر ندارم . باید گلگیر ببندم . بی گلگیر نمی‌شود .

مادر فهمید دروغ می‌گویم . آب گل ، یکنواخت ، پشت کتم را گرفته بود و شلوارم خیس بود . گفت چیزیت نشده ؟ چیزیم نبود . بابا هم چیزی نگفت . نگفت که کجا بودی ، با کی بودی ، چرا اینطور نفس نفس می‌زنی - هیچ حرفی نزد .

داشت با آقای کاظمی - پدر بهرام - تخته نرد می‌کرد. آقای کاظمی، زیر لب، جواب سلام را داد. اول شب شام خورده بودم. به مادر گفتم چیزی نمی‌خورم و به همه شب بخیر گفتم و خوابیدم.

چرخ را راست کردم. گلی بود. دلم می‌خواست بی‌هوا بلندش کنم، بگذارمش میان حوض. باید بشورمش. شاید منیره خواست سوار شود. شاید مادرش آمد توی حیاط دید يك چرخ کثیف به دیوار تکیه داده. اصلاً چرخ گلی خوب راه نمی‌رود، فرمانش درست نمی‌پیچد. اما اینطوری نمی‌شود. اینطوری نباید چرخ را شست. اینهمه گل را نباید بی‌هوا کرد توی يك دایره آب. شاید امروز بابا نرفت سر منبع، شاید آمد سر حوض صورتش را شست. باید چرخ را بشورم. رفتم توی آشپزخانه، سطل را از منبع پر کردم و ابر را انداختم توش و آمدم. قاب برنداشتم. فکر کردم لازم نیست. همین دیروز قابی‌اش کرده بودم. تازه، وقت هم نبود. ساعت نه باید خانه‌ی آنها باشم. ابر را توی سطل چلاندم و شروع کردم. از فرمان شروع کردم. بعد زین، بعد میله‌ی وسط، بعد میله‌های دیگر، بعد میله‌ی وسط. میله‌ی وسط از میله‌های دیگر بیشتر خش دارد. میله‌ی وسط از بس میله‌ی ترمز خورده خط‌خطی شده است. روی میله‌ی وسط خیلی‌ها نشسته‌اند. بیشتر از همه خسرو نشسته و کمتر از همه منیره.

خسرو شاید هزار بار نشسته باشد، اما منیره هیچ بار • منیره چندین بار روی زین نشسته و تا سرکوچه رفته، تا ته کوچه رفته، و خسرو را گذاشته روی میله‌ی وسط • منیره هزار بار روی زین چرخ خسرو نشسته و با من زمین‌زدنی کرده و با خسرو زمین‌زدنی کرده، اما هیچوقت روی میله‌ی وسط هیچ چرخی نشسته • روی میله‌ی وسط خود من هم نشسته‌ام، اما منیره نشسته • تا به حال نگفته‌ام منیره خانم، بنشینید جلو • تا به حال نخواسته است بنشیند جلو • ترسیده‌ام • فکر کرده‌ام بی‌ادبی است که آدم به یک دختر بزرگتر از خودش بگوید بنشینید جلوی من •

مادر آمده بود توی حیاط، دست می‌شست • گفت کی بیدار شدی؟ گفتم همین چند دقیقه پیش — و سلام کردم • مادر دستهایش را تکان داد و آمد جلوتر • نگاه کرد بالا • گفت امروز هوا چه خوب است!

من رسیده بودم به تیرها • داشتم اسپکها را برق می‌انداختم و امتحان می‌کردم که سفت باشند • هوا راستی خوب بود • ماه اول زمستان بود و هوا اینطور خوب بود • مادر صورتش را نشسته بود • جلوتر آمد و بالا سر من ایستاد • پرسیدم ساعت چند است، ماما؟

جواب نداد • سرپا نشست پهلوی من و تیرعقب را که حالا برق افتاده بود تماشا کرد • عکسش افتاده بود توی

حلقه‌ی تائر • من رکابها را پاك می‌کردم • مادر گفت دیشب دیر کردی، حسن •

می‌دانستم که می‌خواهد همین را بگوید • دیشب هم که رفته بودم توی رختخواب، آمده بود بالای سرم، خواسته بود بپرسد کجا بوده‌ام، با کی دعوا کرده‌ام • اما من خودم را به خواب زده بودم، اخم کرده بودم و خنده‌ام را خورده بودم • مادر گفت با احمد بودی؟ گفتم بله • گفت چکار می‌کردید؟ گفتم چرخ سواری می‌کردیم، مامان • حواسمان نبود • من که گفتم برای من يك ساعت بخريد • جای دوری نرفتیم • همینجا، سرکوچه بودیم • گفت سرکوچه بودید؟ بابا دوسه بار آمد تا سرکوچه • خیلی عصبانی بود • گفتم بخدا جای دوری نرفته بودیم، مامان • ساعت چند است؟ گفت کجا می‌خواهی بری؟ تو با این احمد کجا می‌رید؟ معلوم هست؟ گفتم امروز می‌خواهیم بریم کوچه‌ی گلخانه، با خسرو و اینها بازی کنیم • بعضی وقتها هم می‌ریم همین دور و ور • ها می‌گردیم • گفت امروز نمی‌شود • امروز مهمان داریم • روزهای دیگر هم نمی‌شود • همین دور و ورها کجاست؟ سراباد؟ می‌رید سراباد، با بچه‌های نزه‌خرش یکی به دو می‌کنید؟ می‌گیرند همانجا توی مادی خفته‌تان می‌کنند •

خندیدم • بلند شدم • آب سطل را خالی کردم توی باغچه و گفتم چه حرفها می‌زنید، مامان؟ یکی به دو یعنی چه؟ من

دیگر بقول خودتان بزرگ شده‌ام . ساعت چند است؟ مادر
گفت من چه می‌دانم؟ حتما نه است . حتما نه است و اینها
خوابند .

دویدم توی اتاق . ساعت را نگاه کردم و کت و شلوارم را
آوردم بیرون ، توی ایوان پوشیدم . نیمساعت داشتیم به نه .
آمدم پایین ، چرخ را برداشتم . مادر ایستاده بود کنار در
گفت مهمان داریم ، حسن . اگر نباشی ، بابا عصبانی می-
شود . گفتم زود برمی‌گردم . گفت مواظب باش . گفتم
چشم ، نترسید . من اهل دعا نیستم . چرخم را ببینید چقدر
قشنگ شده . گفت من به این احمد اطمینان ندارم . بچه‌ی
بازیگوشی ست . اهل دعا ست . می‌ترسم خرت کند ، با هم
برید سراباد ، پی دعا . مبادا دعا کنید . مبادا خر شوید .
دعا مال بچه‌های خراست . گفتم باز شروع کردید؟ من
دارم می‌رم با خسرو بازی کنیم . اگر باورتان نمی‌شود تلفن
کنید پرسید . شماره‌ی تلفنشان هم — چرخم را ببینید .
نگاه کرد . گفت آره ، تمیز شده .

سطل را از کنار باغچه برداشت و رفت توی آشپزخانه:
زود برگرد حسن .

آمدم بیرون . پریدم روی زین و سرتا ته کوچه را نگاه
کردم ، کسی نبود . چرخ بی‌صدا و نرم می‌رفت . روغن نداشت
اما نرم می‌رفت . میان راه ساعت پرسیدم ، نه بود . تند پا

زدم . ساعت بهرام جلو کار می‌کند، ساعت آقای کاظمی جلو کار می‌کند، ساعت بابا جلو کار می‌کند . بیشتر ساعتها جلو کار می‌کنند، اما من تند پا زدم . جلوی درِ توی خیابانِ خانه‌ی آنها ایستادم، زنگ زدم . خانه‌ی آنها دو طبقه است . بزرگ نیست، اما يك درش توی خیابان است ، يك درش توی کوچه‌ی گلخانه . كوچك هم نیست . يك سرو بلند میان باغچه دارند و حوض ندارند . گاراژ هم دارند که بنزشان توش می‌خوابد . از بیرون، در گاراژ که بالا می‌رفت ، تو پیدا بود . بابای خسرو با بنز می‌آمد توی پیاده رو و می‌پیچید روبه روی گاراژ ترمز می‌کرد، پیاده می‌شد . در گاراژ را بالا می‌زد، سوار می‌شد . بنز را می‌برد توی گاراژ، پیاده می‌شد . در گاراژ را می‌کشید پایین، گرد هوا می‌شد . ما توی پیاده روی آنطرف خیابان، پشت به نرده های سگویی کنار پیاده رو نشسته بودیم . من و احمد نشسته بودیم نگاه می‌کردیم و منتظر خسرو بودیم که با چرخ بیاید برویم تا پل خواجه بگردیم . تا پل خواجه، سنگفرش پیاده رو یکدست آجر سیمانیست . هیچ مثل خیابان چاله ندارد، هیچ مثل خیابان شلوغ نیست . رودخانه هم پیدا است که از میان علفها می‌گذرد، و قماربازها و عرق خورهای کنار رودخانه هم پیدا اند که روی سبزه ها بساطشان پهن است . بابای خسرو نمی‌خواست خسرو دور برود . می‌خواست ما توی کوچه‌ی خودشان بازی کنیم .

اما ما با همسایه‌های آنها آبان توی يك جوب نمی‌رفت،
بازی آنجا به ما نمی‌ساخت.

خود خسرو بود. دیر آمد، اما وقتی آمد خود خسرو بود.
گفت بیارش تو.

چرخ را تگیه دادیم به درخت سرو و رفتیم تو. توی
باغچه‌شان هیچچی نکاشته بودند و ما چرخ را بردیم توی
باغچه، گذاشتیم به سرو و رفتیم تو. ماشینها را چیده بود
و مغازه‌ها را درست کرده بود و پولها را درست کرده بود
و خانه‌ها را ساخته بود و همه چیز همانطور بود که باید.
گفتم بچه‌ها نیستند؟ گفت آنها می‌خواستند مشق بنویسند
و چون عصر می‌خواهند بروند گردش، دیگر وقت ندارند.
گفتم تو مشقها را نوشته‌ای؟ گفت آره. همان دیروز تمام
مشقها را نوشتم.

خسرو دبستان است و هنوز مشق دارد، اما من یکی دو
سال است که راحتم. ما نباید مشق بنویسیم. فقط باید
مسئله حل کنیم و سرکلاس حواسمان جمع باشد. من از
خسرو چهار سال بزرگترم، اما هنوز ماشین بازی می‌کنم.
اصلا این بازی ماشین بازی را من به او یاد داده‌ام. اما
باید نفرات زیاد باشند تا بازی شور داشته باشد. بازی باید
روی فرش باشد که حاشیه داشته باشد و حاشیه خیابان باشد
و توی خیابان ماشینها توی هم بلولند و به هم بخورند و

دعوا بشود و صاحب ماشینها ماشینها را ببرند تعمیرگاه یا پلیس، یا ماشینها صاحبهاشان را ببرند توی پارک، که گلهای میان فرش است، بگردانند و صاحب ماشینها برای بچه‌هاشان بستنی بخرند، برای زنهایشان لباس بخرند، سینما بروند، سلمانی بروند، مسافرت بروند و بانک باشد که به اینها پول بدهد که این کارها را بکنند و گانگستر باشد که بانک را بزند و دزد باشد که خانه‌ها را بزند و همه‌ی این مغازه‌دارها و تعمیرکارها و بستنی‌فروش‌ها و بلیت‌پاره‌کن‌های سینما و آرایشگرها و بانکدارها و پلیس‌ها و دزدها باشند تا بازی گرم شود و همه توی هم بلولند و پول بدهند و پول بگیرند، فحش بدهند و فحش بشنوند، داد بکشند و دعوا کنند، تا بزرگتری در را باز کند و داد بزرگتری بکشد و بگوید ظهر است وقت ناهار است، یا شب است وقت شام است، یا بس کنید دیوانه شدم، تا همه ترمز کنند و پولها را پس بدهند و ماشینها را جمع کنند و همه چیز را جمع کنند برای دفعه‌ی دیگر.

همه چیز درست همانطور بود که باید، اما بچه‌ها نبودند. یکی یکی از ماشینها را برداشتیم و شروع کردیم. من نمی‌فهمیدم چکار می‌کنم. نمی‌دانستم کی ام. نمی‌دانستم خسرو کی است. حواسم توی اتاق نبود، توی بازی نبود، توی پول نبود. دو-زانو نشستم روی فرش، پولها را گذاشتم روی ماشین و ممم

کردم و گشتم . همینطور گشتم ، بی‌آنکه بدانم باید چکارکنم ، خسرو باید چکارکند ، باید فرارکنم یا تعقیب کنم ، بفروشم یا بخرم ، بدهم یا بگیرم ، اگر خسرو ماشینش را به ماشینم زد دعوا کنم یا نکنم ، فحش بدهم یا ندهم ، داد بکشم یا نکشم . نمی‌دانستم چکارکنم . می‌گشتم . خسرو هم می‌گشت . هیچکس توی اتاق نبود . فقط ما بودیم . آفتاب افتاده بود روی فرش . از طرف راست خیابان حاشیه ماشین را می‌بردم و م‌م‌م می‌کردم و توی فکر صدایی بودم که وقت وارد شدن ، توی راهرو ، شنیده بودم . در راهرو را باز کردیم و پیچیدیم سمت راست ، توی اتاق ، و صدای خنده‌ای را که از حال می‌آمد شنیدیم . سمت چپ راهرو ، روی کاناپه ، یک گیتار عمودی گذاشته بودند که كوچك و ظریف بود ، و هیچکس ما را ندید که پیچیدیم سمت راست ، و صدای خنده صدای خنده‌ی يك آدم نبود و چندتا بودند و دختر بودند و یکیشان منیره بود و آنهای دیگر معلوم نبود کی‌اند و پیدا بود توی حال‌اند و دارند از زور خنده می‌ترکند و اشك توی چشم‌هایشان را پر کرده . ما پیچیدیم سمت راست و من کتم را کندم و کنده زدم و حالا داشتیم ماشین بازی می‌کردیم . حواسمان به هم نبود . حواس او به من نبود . حواس من به او نبود . کت و شلوارم همان کت و شلوار دیشب بود . تمیز بود ، اما از باران پریروز و زمین خوردن دیروز چروك بود

و اتونداشت • تمام شلوارهای خانگی من کُنده اش سوراخ است، یا نازک است می‌خواهد سوراخ شود، یا بعد که سوراخ شده پس و پیش پوشیده‌ام و پشت و جلوی زانوم دو سوراخ بزرگ دارند پاچه‌ی شلوار را از بالاش جدا می‌کنند • اما حالا توی خانه‌ی خودمان نبودم، توی خانه‌ی غریبه بودم، توی خانه‌ی منیره بودم، و شلوارم شلوار کوچه بود - ممکن بود منیره بیاید تو، مادرش بیاید تو، خواهرش بیاید تو و من با این وضع، با این شلوار چروک، با این کُنده‌ی جلو آمده و ساییده - اصلاً همینطور، بدون اینکه بایستم، همینطور که دارم مهمم می‌کنم، همینطور که دارم ماشین را از لای گل‌های حاشیه، از سمت راست خیابان، رد می‌کنم • مادر کلافه می‌شد • بچه‌ها را می‌بردم توی اتاق نشیمن • همه ماشین داشتند • همه چی داشتیم، همه کی داشتیم • دکتر داشتیم، بانک داشتیم، پلیس داشتیم، کفّاش داشتیم، بستنی فروش داشتیم، گانگستر داشتیم - یک شهر حسابی • مادر می‌گفت خجالت بکش، پسر • تو که همبازی اینها نیستی • ماشین بازی برای توقیح است • می‌گفتم من که مشق ندارم، ماما • درسهام را هم خوانده‌ام - بپرسید اگر بلد نبودم •

حالش را نداشت بپرسد • اصلاً درسهای بیست سال پیش یادش نمانده بود • بچه‌ها پیش از اینکه بابا بیاید رفته بودند، اما اتاق پر از خاک بود • پنجره را باز می‌کردم هوا بیاید،

خاك بخوابد، و هی می‌ترسیدم نکند بابا خیال کند با احمد، با بهرام، با خسرو یا با هر کس دیگر کشتی گرفته‌ایم، نکند خیال کند توی اتاق گرگی کرده‌ایم. با خسرو هیچوقت کشتی نگرفته‌ام. خسرو چهار سال از من کوچکتر است. هنوز توی کوچه شلوار کوتاه می‌پوشد و چرخش ۲۴ است و هر وقت، سر بازی، یکی جر بزند، هر وقت مثلاً یکی دزد باشد بیاید دار و ندارش را ببرد، خانه‌اش را خراب کند، گریه می‌کند. دلش می‌خواهد همه آرام، از روی قاعده، بازی کنند. دلش می‌خواهد هر کس که دزد باشد بعد که دزدیه‌اش را کرد، بعد که خانه‌ها را خراب کرد، بیاید خودش را تسلیم کند. انگار می‌شود! انگار همه باید به حرف او باشند! دزد اگر نتواند بگیرندش باید فرار کند. باید فرار کند تا نتوانند بگیرندش. خسرو بچه‌ی خیلی لوسی است. بچه‌ی خوبی است، اما لوس است. تنها پسر خانواده است و از خواهرهاش کوچکتر است و درس‌هایش هم خوب است. روزی که باش آشنا شدم، با منیره ایستاده بودند دم در، مردم را نگاه می‌کردند. بیست و هشت مرداد بود. دور میدان، سربازها بخط ایستاده بودند، سرود نظامی اجرا می‌کردند. ما آنها را نمی‌دیدیم، اما معلوم بود که بخط ایستاده‌اند، و مردم از سروکول هم بالا می‌رفتند آنها را بهتر ببینند. خیلی شلوغ بود. دسته دسته از جلوی خانه‌ی آنها رژه می‌رفتند، می‌رفتند دور

میدان می‌چرخیدند. خیلی شلوغ بود، اما صدای موزیک همه جا می‌رفت. من و احمد درست جلوی خانه‌ی آنها ایستاده بودیم. منیره و خسرو رفته بودند بالای سکوهای کنار در، از بالای مردم تعاشا می‌کردند. من منیره را تا آنوقت ندیده بودم. یعنی دیده بودم، اما از نزدیک ندیده بودم. دیده بودم که با شیدا و چند تا دختر دیگر، کتاب به دست، از مدرسه می‌آیند. بهرام می‌گفت این منیره است، این فرشته است، این سهیلاست، این میتراست. شیدا را هم که خودم می‌شناختم. بهرام شیدا را دوست داشت. شیدا هم می‌دانست که بهرام دوستش دارد، اما هیچوقت به ما نگاه نمی‌کرد. از تمام دخترها قدش بلندتر بود - از تمام دخترها خوشگل‌تر بود. خانه‌ی شیدا بخل خانه‌ی منیره بود و یک در به خیابان داشت، یک در به کوچه. بهرام هیچوقت با چرخ نمی‌رفت کوچه‌ی گلخانه، اما نامه می‌فرستاد، تلفن می‌کرد، زنگ مدرسه را که می‌زدند زودتر از همه می‌پريد بیرون تا برود چهار-باغ، سر جهانبانی، منتظر دخترها. تمام دخترها او را می‌شناختند. تمام دخترها از او بدشان می‌آمد. منیره به من گفت ما از او بدمان می‌آمد. منیره به من گفت که می‌داند بهرام یک وقتی عاشق پری بوده و پری را داده‌اند به حمید. دیشب با منیره حرف زده بودیم. دیشب، با احمد، با چرخ، کنار میدان، از یکی پرسیدیم ساعت چند است، گفت هشت.

احمد گفت من دیگر نمی‌توانم بیایم . گفت گفته‌اند ساعت هشت برگردم . گفتم خاك بر سرت ! نشنیدی چه گفتند ؟ گفتند بیایید تو، کسی نیست . گفتند بیایید تو، انار بخورید . گفت خب، چرا نرفتی؟ چرا گفتمی خوب نیست، حالا نریم؟ چه عیبی داشت؟ می‌رفتیم تو انار می‌خوردیم، می‌رفتیم تو کیف می‌کردیم . گفتم خیلی احمقی، احمد . گفتم خیال می‌کنی به اتاق می‌رسیدیم؟ گفتم تازه، حالا زود است، احمد . حالا درست نیست، احمق .

احمد رفت . گفت گفته‌اند هشت برگردم و رفت . نم‌اند تا حالی‌اش کنم که به این سهیلا نمی‌شود اطمینان کرد . نم‌اند تا برویم ببینیم آمده‌اند بیرون یا نه . دست انداخته بودند گردن هم . سهیلا زده بود زیر آواز، منیره می‌خندید . کسی هم توی کوچه نبود . من و احمد با چرخ رفتیم جلو، پیاده شدیم، سلام کردیم . آنها جلوی خانه‌ی سهیلا ایستادند . گفتند چرخهاتان را بدهید ما بازی کنیم . چرخه‌ها مان را دادیم . گفتند همینجا، جلوی در بایستید، کسی نرود تو . ایستادیم تا بروند تا ته کوچه و برگردند . هی رفتند، هی آمدند . زمین زدنی هم کردند . بعد پیچیدند توی خیابان از آنطرف برگشتند . بعد خسته شدند . چرخه‌ها مان را دادند . دست انداختند گردن هم . گفتند بیایید تو . کسی نیست . نه، اینطور نگفتند . گفتند هیچکس نیست . دلتان می‌خواهد بیایید

تو؟ — و خندیدند .

در را باز کردند . چراغ اتاق روشن بود . چراغ ایوان روشن بود . حیاط تاریک بود . احمد هم می‌ترسید . احمد هم نمی‌دانست کسی هست یا نیست . احمد هم نمی‌دانست اگر کسی نباشد ، وقتی که داریم انار می‌خوریم سر می‌رسند یا نه . گفتیم نه .

احمد سهیلا را دوست دارد ، بهرام پری و شیدا را دوست داشت ، و من منیره را دوست دارم . دیشب با هم حرف زده بودیم . دیشب ، احمد که رفت ، من تابیدم تا خسرو بیرون آمد . توی پیاده روی جلوی خانه شان بازی کردیم . منیره و خواهرش آمدند دم در ، نگاهمان کردند . بعد خواهرش صدام کرد . رفتیم جلو . خسرو برگشت . منیره و خواهرش نشسته بودند روی سگوها . مادرشان در را باز کرد . سلام کردم . خواهرش داشت دگمه‌های پیراهنش را می‌بست . کرستش سیاه بود . تاریک بود . چرخ من دستم بود . گفتم سلام .

خواهرش سه سال از منیره بزرگتر است و منیره از من دو سال بزرگتر است و مادرش از مادر من بزرگتر است . به من خندید . گفت حالتان خوب است ؟

منیره قدش بلند نیست . خواهرش بلندتر است . خواهرش موهای بلوند دارد ، نامزد دارد ، می‌خواهند همین روزها

ازدواج کنند • منیره موهایش بلوند نیست، تیره هم نیست • دستهام به دسته‌های فرمان بود • منیره بلند شد • آمد جلو • دستش را گذاشت روی فرمان • گفت ممکن است؟

خواهش کردم و چرخ را هل دادم و خودم را صاف کردم و نگاه کردم دیدم خسرو دور است • هیچکس توی خیابان نبود، تاریک بود، و نمی‌دانستم ساعت چند است • مادرشان نشست روی سکو و نگاه کرد به من • گفت شام خورده‌اید؟

گفتم بله • ساعت هفت خوردم • بعد گفتم ساعت چند است؟

نداشتند • مادرشان گفت خیال می‌کنم نه باشد • بعد گفت تو سردت نیست، منیره؟ خودت را بپوشان • شما سردتان نیست، حسن؟ با چرخ خیلی سرد است - نیست؟ گفتم سرد که نیست • اصلا سرد نیست • منیره گفت شما هر شب چه ساعتی می‌رید خانه؟ گفتم هر وقت بخواهم • مادرشان گفت چه پررو! هر وقت که بخواهید؟

خندید • گفتم دعوام نمی‌کنند • منیره گفت چه خوب! برگشتم • آنها دور بودند • مشغول بودند • منیره دید که دارم نگاه می‌کنم، برگشت • خسرو برگشت • جلو رفتم • منیره پیاده شد • گفت می‌خواهید برید؟

آنها داشتند نگاه می‌کردند • منیره و مادرش نشستند بودند لب سکوها، نگاه می‌کردند • منیره گفت می‌خواهید برید؟ گفتم بازی کنید! بازی کنید!

خسرو دور بود . داشت دور می زد . منیره گفت دوستان کو؟ (احمد را می گفت .) گفتم گفته بود ساعت هشت برمی گردد . گفت نردبون کجاست ؟ پیداش نیست . (بهرام را می گفت .) گفتم توی خانه شان . گفت توی خانه چکار می کند؟ گفتم درس می خواند . گفت درس می خواند ؟ گفتم برای کنکور درس می خواند .

منیره خندید . خسرو به من گفت فردا صبح ساعت نه بیا خانه ی ما . بازی کردیم . دو تا چرخ داشتیم ، سه تا بودیم . زمین پیاده رو خیس بود . یک دست خیس نبود ، اما آب ، گوشه به گوشه ، توی گودی اسفالت ایستاده بود . چهارشنبه باران آمد ، پنجشنبه ابر بود ، و جمعه هم که آفتابی و گرم بود . می شد منیره خسرو را بگذارد جلوی چرخ من و من سوار چرخ خسرو بشوم - اما نمی شد . می شد من خسرو را بگذارم جلوی چرخ خودم و منیره سوار چرخ خسرو بشود - اما نمی شد . نمی شد منیره من را بگذارد جلوی چرخ خودم و نمی شد من منیره را بگذارم جلوی چرخ خودم . از پشت افتادم توی باران . چرخ خسرو هم افتاد . چرخ خسرو هم افتاد ، تیرش تاب برداشت ، نتابید ، دیگر نتوانستیم بازی کنیم . لباسهام تمیز بود ، اما اتو نداشت . کتم را آویزان کرده بودم به دسته ی در . کُنده ی شلوارم را گذاشته بودم روی قالی و مهمم می کردم . نمی دانستم خسرو کجاست . نمی دانستم

از کدام طرف می‌رود • هیچوقت ندیدم ماشین خسرو بیاید
 از پهلوی ماشین من رد بشود، اما باز از طرف راست خیابان،
 از پهلوی حاشیه‌ی تنگ پیاده‌رو می‌رفتم • کتم به در بود •
 در را باز کردند و کتم خواست بیفتد، اما نیفتاد • منیره بود •
 دور زدم • خسرو تمام ماشینها را پارک کرده بود توی پیاده-
 رو • آمبولانس را داشت سرو ته می‌کرد • منیره آمد تو • در
 را بازتر کرد • کتم افتاد • سرم را بلند کردم • راهرو پیدا
 بود • گیتار روی کاناپه پیدا بود • سایه‌ی دخترها که پشت
 در بودند پیدا بود • منیره می‌خندید • گفت حکم می‌زنید؟
 بلند شدم • شلوارم را صاف کردم • پیراهنم را صاف کردم •
 گفتم ساعت چند است؟

خسرو ماشین من را پارک کرد توی پیاده‌رو • منیره گفت
 به ساعت چکار دارید؟ توی حال ساعت هست • حکم می‌زنید؟
 گفتم درست بلد نیستم • یادم رفته • گفت بلد نیستید؟ پسر
 به این بزرگی بلد نیست حکم بازی کند؟ گفتم درست یادم
 نیست • گفت سهیلا و فرشته هم هستند • آنها گفتند از شما
 خواهش کنم با ما بازی کنید • گفتم خسرو هم بلد است؟
 گفت نه • خسرو فقط چرخ سواری بلد است • خسرو!

ماشینها، ردیف، پارک شده بودند توی پیاده‌رو • خسرو
 رفته بود سر چرخ من یا رفته بود توی کوچه یا رفته بود
 بشاشد • از پشت در کتم را برداشتم • سهیلا و فرشته رفته

بودند توی هال • کتم را انداختم پهلوی گیتار، روی کاناپه،
و دنبال منیره رفتم توی هال • به آنها سلام کردم و نشستم •
ساعت ده دقیقه به ده بود • یک میز گرد بود با چهار تا
صندلی دورش • منیره روبه روی من نشست و آنها دو طرف •
یک دست ورق پلاستیکی اعلا هم روی میز بود • منیره برداشت
و بُرزد • من انگار پکر بودم • انگار از بس دولا مانده
بودم و ماشین رانده بودم پُف کرده بودم • حکم بلد بودم ،
اما زیاد بازی نکرده بودم • ورق اصلا هیچوقت برای من
کیفی نداشته، مخصوصا که چند تا بازیکن باشند، بیشتر از
دوتا باشند • بازی، اگر ماشین بازی نباشد، باید دوتایی
باشد • باید دوتا بنشینند جلوی هم یا بایستند جلوی هم و
حواسشان به هم باشد • آدم که ورق بازی می کند باید سیگار
کشیده باشد، عرق خورده باشد، گردنش کلفت باشد، توی
یک سالن پُردود همه دور یک میز سبز - گرد یا بیضی،
مربع یا مستطیل - جمع باشند، ژتون بدهند ژتون بگیرند،
پول بدهند پول بگیرند، قرض بدهند قرض بگیرند • ورق
برای آدمهای باتجربه و سرد و گرم روزگار چشیده خوب
است، برای آقای کاظمی خوب است، برای باباها خوب
است • برای من و منیره تخته نرد خوب است - تاس بریزیم،
بزنیم، جمع کنیم، برداریم • بابا خیال می کند من تخته نرد
بلد نیستم • هیچوقت با من بازی نمی کند • خیال می کند تخته

نرد بازی گیس سفیدهاست. من شطرنج هم بلدم، دست کم آنقدر بلدم که از او و از آقای کاظمی ببرم. بهرام هم شطرنج بلد است. وقتی که درس نمی‌خواند، با هم بازی می‌کردیم.

سهیلا و فرشته ساکت نشسته بودند، به من و به هم نگاه می‌کردند. منیره بُرزد. شمرد که کی با کی باشد. من و سهیلا با هم شدیم، او و فرشته با هم. سهیلا و منیره جاهاشان را عوض کردند. منیره تك حاکم کشید. خودش حاکم شد. خشت را حکم کرد. من اصلا نمی‌فهمیدم دارم چکار می‌کنم. روی پنج سرباز می‌آمدم - هشت داشتم. خشتهام را حرام می‌کردم، بازی را خراب می‌کردم. کفر سهیلا بالا آمد. سر چیزی بازی نمی‌کردیم. منیره می‌خندید. فرشته می‌خندید. سهیلا می‌خندید. گفتم گفتم که بلد نیستم.

منیره خندید. توضیح داد. گفت بدون فکر نیار پایین. چیز بدرد نخور بیار پایین. ورقهای به این خوبی را هدر نده.

رفت سر جای خودش، سهیلا نشست سر جاش. من و منیره با هم، آنها با هم. از نو تك حاکم کشید. من حاکم شدم. گفتم حکم خشت. منیره گفت رحم کن، حسن. منیره گفت خشت؟ همه نگاه کردند بالا سر من. منیره ایستاده بود بالا سر من. خسرو نبود. مادرشان آمده بود روی پله‌ها داشت

نگاه می‌کرد. دستم را بستم. سلام کردم. عرق کردم. گفت
 چرا خشت، حسن؟ چرا خشت؟
 زیر میز، دستم را باز کردم. سه تا دل داشتم، یکی پیک،
 یکی خشت. گفتم خب، پیک. گفت چرا پیک؟ منیره گفت
 منیره، به تو چه؟ دلش می‌خواهد.
 مادرشان آمد پایین. سلام کردم. گفت خسرو کجاست؟
 منیره گفت نمی‌دانم.
 سهیلا و فرشته هم نمی‌دانستند. مادرشان رفت بیرون.
 منیره گفت حکم دل — و ایستاد بالای سرم.
 منیره دست داد. مرتب کردم. شروع کردیم. منیره می-
 گفت کدام را بیندازم. ایستاده بود بالای سرم. می‌انداختم.
 مادرشان بیرون بود. خسرو نبود. سهیلا و فرشته جدی
 بودند. منیره جدی بود. منیره جدی بود. منیره می‌خندید،
 اما جدی بود. مثل سهیلا بلند نمی‌خندید، مثل فرشته
 خودش را لوس نمی‌کرد. ایستاده بود بالای سکو، دستش را
 گرفته بود روی پیشانی، جلوی آفتاب عصر، مردم را تماشا
 می‌کرد. مارش نظامی پیچیده بود توی میدان، پیچیده بود
 توی پیاده‌رو، لای مردم. خیلی قشنگ بود، خیلی خوب
 بود. ما درست ایستاده بودیم جلوی آنها. دسته‌ی موزیک
 پیدا نبود. هیچکس دسته‌ی موزیک را نمی‌دید، اما همه
 مارش را می‌شنیدند. همه منتظر بودند غروب بشود، هوا

کمی تاريك بشود، تا آتش‌بازی را شروع کنند. آنشب، تا آخر آتش‌بازی همانجا، جلوی خانه‌ی آنها بودیم. از سگوها پریدند پایین، نشستند از پشت پیاده‌ها رژه را تماشا کردند. با احمد بودم. عصر بود. حواس احمد به رژه بود. اما من نگاه کردم منیره را از نزدیک ببینم. ما چرخ نداشتیم. خسرو هم چرخ نداشت. دور میدان آنقدر شلوغ بود که خود آدم دم بود توی جمعیت له بشود. از میدان عقب نشینی کردیم، آمدیم روبه‌روی خانه‌ی آنها. مارش نظامی کیف داشت، رژه کیف داشت، کف کیف داشت، اینکه یکساعت دیگر تیرتخشها می‌روند توی هوا کیف داشت. یکی آمد. پیرزن بود. به خسرو گفت خیر ببینی پسر، يك لیوان آب بیار. یکی آمد. زن بود، بچه بغلش بود. به منیره گفت قربان دستت دخترجان، يك لیوان آب برای این طفل بیار. چند تا آمدند، ایستادند جلوی خانه‌ی آنها. تشنه بودند. خسرو رفته بود آب آورده بود. توی يك قدح بزرگ یخ ریخته بود، پر کرده بود، آورده بود برای آنها. یکی یکی یا حسین می‌کردند و می‌رفتند. ما به خسرو نگاه کردیم. خسرو به ما نگاه کرد. رفتیم جلو. قدح خالی شده بود. ته قدح یخ وارفته بود. تشنه‌ها رفته بودند. منیره رفته بود. خسرو رفت قدح را پر کند. احمد تشنه‌اش نبود. خسرو قدح را پر کرد، آورد داد به من. پراز یخ بود. یخ یخ بود. هیچ

تشنه‌ای هم آن دور و دور نبود • منیره آمد • سلام کردم •
 صدای مارش هم می‌آمد • از صبح آب نخورده بودم • از
 صبح با احمد با چرخ گشته بودیم • اداره‌ی بابا تعطیل بود •
 خانه بود • سر ظهر برگشتیم • چهار ساعت توی آفتاب، توی
 آفتاب مرداد، گشته بودیم • تشنه بودیم • مادر ناهار را
 کشیده بود • بابا سر سفره نشسته بود • داشتند ناهار را
 می‌بردند سر سفره • دستهام را شستم، صورتم را شستم •
 مادر گفت بیا سر سفره • گفت آب نخور • سفره پهن است •
 تشنه‌ام بود • می‌خوردم، اما باز تشنه‌ام بود • احمد، ظهر،
 توی خانه‌شان آب خورده بود • احمد هیچوقت توی قدح
 آب نخورده • عصر، چرخها را گذاشتیم خانه، آمدیم تماشا •
 رفتیم دور میدان، برگشتیم جلوی خانه‌ی آنها • منیره قدح را
 گرفت • رفت تو • خسرو نرفت تو • آمد آنطرف پیاده‌رو، نشستیم
 توی جوب، زیر پاهای مردم، منتظر آتش‌بازی • صدای مارش
 هم می‌آمد • بیست و هشتم مرداد بود • تعطیل بود • تا سی
 و چهار روز دیگر تعطیل بود • خسرو گفت چرخ دارم •
 گفتم فردا ساعت نه، چرخها مان را بیاوریم بازی کنیم • دو
 تا زمین زدنی کنند، یکی تماشا کند • یکی تماشا کند تا آن دو
 تا بازی کنند، یکیشان بیفتد تا آن که نیفتاده با آن که تماشا
 کرده بازی کند و آن که افتاده تماشا کند • هی زمین زدنی
 کردیم • توی کوچی ما، توی کوچی گلخانه، توی پیاده‌روی

اینطرف، توی پیاده روی سنگفرشِ پهلوی رودخانه‌ی آنطرف، توی کوچه‌ی گلخانه زیاد بازی نمی‌کنیم. گلخانه‌ای‌ها با بچه‌های سراباد رفیق‌اند. همانها شیدا را از بهرام گرفتند. همانها کاری کردند حاج آقای حمید بیاید پری را بگیرد برای حمید. پسرهای گلخانه با نرّه‌خرهای سراباد می‌ایستند توی کوچه، سر کوچه، ته کوچه، نگاه می‌کنند کی می‌آید، کی می‌رود، کی نمی‌آید، کی نمی‌رود. انگار کوچه را خریده‌اند! انگار ناموس منیره، ناموس فرشته، ناموس سهیلا، ناموس تمام دخترهای کوچه‌ی گلخانه دست اینهاست! انگار تمام پسرهای گلخانه با دخترهایش برادرند و تمام سرابادی‌ها نامزدند! من اهل دعوا نیستم. احمد می‌گفت از کی می‌ترسی؟ ما به آنها کار نداریم. می‌خواهیم بازی‌کنیم. اما من تا آنها بودند توی کوچه نمی‌رفتم. از هیچکدام نمی‌ترسیدم، اما نمی‌خواستم خیال‌کنند دختربازم، نمی‌خواستم خبر بد دهند به بابا پسرتر دخترباز است. احمد سهیلا را دوست دارد، من منیره را دوست دارم، اما هیچکدام دخترباز نیستیم. بهرام هم دخترباز نبود. فقط حمید دخترباز بود، که از همه‌مان بزرگتر بود و پری را برایش گرفتند. بهرام سرش به درس است و شیدا و اینها از کوچه‌ی گلخانه رفته‌اند و حمید و پری پیدایشان نیست و من و احمد بعضی وقتها که کسی نبود، که جاهله‌های محل نبودند، می‌رفتیم توی کوچه، چرخ

را می‌دادیم به فرشته، به سهیلا، به منیره بازی کنند، با خسرو، با رفقاش، با بچه‌های دبستانی، و وقتی برمی‌گشتیم به خانه دیر برمی‌گشتیم و همه شام را خورده بودند، ناهار را کشیده بودند، و بابا عصبانی داشت تخته می‌زد، داشت می‌خوابید. مادر دلواپس می‌شد. هر وقت دیر می‌کردم خیال می‌کرد دعوا کرده‌ام، دلواپس می‌شد. می‌گفتم پیش خسرو بودم. تلفن بزنیید بپرسید. می‌گفتند خسرو باید با پسر همسن خودش بازی کند. تو باید با پسر همسن خودت بازی کنی. می‌گفتم چشم. دیگر دیر نمی‌کنم. يك ساعت برام بخرید تا دیر نکنم. من چه می‌دانم ساعت چند است.

جمعه گرم بود. پنجشنبه زمینها خیس بود. چهارشنبه باران آمد. سه‌شنبه آفتابی بود. سرد نبود. شب بود، اما سرد نبود. کوچه شلوغ بود. رفتیم تو. گفتم احمد، زیاد شلوغ است — اما رفتیم تو.

سهیلا بود. منیره بود. فرشته بود. خسرو بود. پسرها بودند. سرابادی‌ها بودند. بابای فرشته هم بود. ما را دیدند. سهیلا ما را دید. خندیدند. خانه‌ی سهیلا به خیابان در ندارد. خانه‌ی فرشته هم به خیابان در ندارد. خانه‌ی شیدا به خیابان در داشت. آمدند جلو. رفتیم جلو. بابای فرشته جلوتر از همه آمد جلو. ما ایستادیم، پیاده شدیم. از بس شلوغ بود، ترمز کردیم، یواش کردیم، ایستادیم. بابای

فرشته آمد جلو . گفت اینجا چکار دارید ؟

احمد حرف نزد . سهیلا نگاه می‌کرد . بچه‌ها می‌خندیدند .
 منیره هم خندید . من هم حرف نزدم . نگاه کردیم . همه آمده
 بودند جلو . همه نگاه می‌کردند . بابای فرشته رو بدوشامبر
 پوشیده بود . موهای شقیقه‌هاش سفید بود . گفت لالاید ؟
 همه ساکت بودند . سوار شدم . گفتم ساعت چند است ؟
 احمد هم سوار شد . بابای فرشته رفت عقب . بچه‌ها رفتند
 عقب . بابای فرشته گفت دیگر برنگردید ! دیگر اینطرفها پیداتان
 نشود ! سرابادی‌ها گفتند شنیدید ؟ دیگر پیداتان نشود !
 شنیدید ؟

منیره ایستاده بود بالای سرم . همه به دستها نگاه می‌-
 کردند ، ساکت بودند . گفتم خسرو رفت ؟
 داشتیم می‌بردیم . سه تا منیره جمع کرده بود ، سه تا ما .
 من پکر بودم . از بس صاف روی صندلی نشسته بودم و
 انداخته بودم پکر بودم . منیره ایستاده بود بالای سرم . بوی
 اودکلن می‌داد . سینه‌اش باز بود . گفتم خسرو نیست ؟ گفت
 نمی‌دانم . گفت چرا معطلی ، حسن ؟ تامش کن .
 بریدم . خیال می‌کردند حکم تمام شده . سه تا پیک روی میز
 بود . با بی بی دل بریدم . نفس راحتی کشیدیم . تکیه دادیم
 به صندلیها . من بلند شدم . به منیره گفتم بفرمایید بنشینید .
 گفت ممنونم .

رفت طرف حیاط . مادرشان نشسته بود روی کاناپه ،
پهلوی کتم . گفتم خسرو را نجستید ؟ گفت گم نشده . حتما
رفته توی کوچه .

نشستم . بلند شد . آمد جلو . گفت تمام شد ؟

منیره خندید . گفت بله .

مادرشان رفت توی آشپزخانه . ما صاف نشسته بودیم .
آمد بیرون . جعبه‌ی گز دستش بود . گذاشت روی میز . بازش
کرد . آردها پاشیدند روی میز . منیره گفت چکار می‌کنید ،
مامان ؟

گلها را بهم زد . شکست . یکی یکی داد به ما . خوردیم .
رفت طرف حیاط . ساکت نشسته بودیم گز می‌خوردیم . هی
گز خوردیم . وقتی تمام می‌شد منیره می‌شکست می‌داد می-
خوردیم . به من نگاه می‌کردند . من به ساعت نگاه می‌کردم ،
آنها به من نگاه می‌کردند . از زیر چشم فقط آرواره‌هاشان
را می‌دیدم که می‌جنبید . من زیاد نخوردم . دو تا تکه
خوردم ، بقیه را گذاشتم توی جیب پیراهنم ، برای بعد .
گفتم خوب است برم . گفتند کجا ؟ گفتم برم ببینم خسرو
کجاست ، بعد هم برم خانه . امروز مهمان داریم . گفتند
خسرو همینجاست . توی کوچه است . گفتم مهمان داریم —
و پا شدم .

آنها نشسته بودند . گفتم این گیتار —

منیره خندید • گفت گیتار نیست • ماندولین است • گفتم
مال شماست ؟

منیژه آمد تو • مادرشان آمد تو • زنگ زدند • سهیلا گفت
بله ، مال منیره است • خیلی هم خوب می‌زند • منیره گفت
شما هم بلدید بزنید ؟

زنگ زدند • گفتم می‌خواهم برم کلاس موسیقی ، گیتار یاد
بگیرم • گفت این گیتار نیست • ماندولین است •
منیژه از پهلوی میز گذشت • در روبه‌رو را باز کرد •
کوچه پیدا شد • گفتم می‌دانم •

منیره رفت طرف کاناپه • سهیلا و فرشته نشسته بودند •
مادرشان روی پله‌ها ایستاده بود • منیژه رفت بیرون •
گفت با کی کار دارید ؟

منیره نشست روی کاناپه ، پهلوی کتم • من ایستاده بودم
میان هال • ساعت ده و ربع بود • منیژه گفت حسن ؟

منیره ساز را گذاشت روی دامنش و دست کشید به
سیمها • منیژه به من اشاره کرد • رفتم دم در • سایه بود •
احمد ، با چرخ ، دم در بود • منیژه رفت تو • آمدم بیرون •
در را پیش کردم • گفتم چکار داری ؟

خندید • گفت اینجا چکار می‌کنی ؟

خندید • گفتم یواش •

از سکو آمدم پایین • رفتیم توی آفتاب • گفتم آهسته حرف

بزن • پشت درند • گفتم تو اینجا چکار می‌کنی؟ کی به تو
گفت من اینجا؟

خندید • گفت مامانت • گفت ساعت ده وعده کرده بودیم •
یادت نیست؟

یادم نبود • گفتم تو که دیشب رفتی • گفت رفتم • قهر
که نکردیم • گفتم کسی نبود؟ گفت هیچکس • گفتم چطور
نبودند؟ امروز جمعه است • گفت نبودند • گفتم اگر
ببیندت، می‌دانی چکار می‌کنند؟ گفت چکار می‌کنند؟ گفتم
با چرخه‌هایشان می‌کوبند به چرخت • چرخه‌های آنها ۲۸ است،
احمد • گفت نترس - نمی‌بینند • گفتم برای خودت می‌گم •
گفت من نمی‌ترسم • من هیچ ترسی از آنها ندارم • گفتم
یواش، احمد • پشت درند • چکار داری؟ گفت خسرو وعده‌ات
گرفت؟ گفتم آره، احمد • زود باش • خوب نیست •

خندید • گفتم چکار داری؟ گفت بابات عصبانی شده •
مامانت گفت بگم بری خانه • مهمان دارید • مگر نگفته زود بر-
گردی؟ گفتم می‌خواست تلفن کند • تلفن که داشتند • گفت
من نمی‌دانم • به من گفت مهمانها آمده‌اند • چرا ساعت ده
نیامدی؟ خواست پرت بود؟

از تو صدای ساز آمد • برگشتیم توی سایه • گفتم خسرو را
اینطرفها ندیده‌ای؟ گفت خسرو؟ مگر تو نیست؟ گفتم همین
الان رفت بیرون • باید سرخیابان باشد • گفت پیداش می-

کنیم • چرخت را بیار تا پیداش کنیم • گفتم الان! گفتم همین الان!
 رفتم تو • در را بستم • سهیلا و فرشته و منیژه و مادرشان
 نشسته بودند دورمیز • منیره روی کاناپه ساز می‌زد • آنها گز
 می‌خوردند و ساکت گوش می‌دادند به منیره • رفتم طرف کاناپه •
 کتم را برداشتم • آمدم توی هال • گفتم ماما منم گفته باید برگردم •
 داشتند گوش می‌دادند • منیره داشت آهنگ مرا ببوس را
 می‌زد • منیژه بلند شد • خدا حافظی کردم • رفتم طرف حیاط •
 منیژه هم آمد توی حیاط • چرخم را برداشتم • گفتم بفرماید تو •
 خودم می‌رم • گفت باز هم خانه‌ی ما بیااید •

آمدم بیرون • از پیاده رو رفتم • رفتم طرف خانه • اول
 کوچه‌ی گلخانه بود، بعد يك کوچه‌ی دیگر، بعد کوچه‌ی ما •
 سر کوچه‌ی گلخانه کسی نبود • احمد هم پیدا نبود • میان راه
 ساعت پرسیدم، گفتند ده و نیم است • در خانه‌مان باز باز بود •
 چرخ را بردم تو، گذاشتم ته حیاط، توی سایه • بچه‌ها توی
 حیاط گرگی می‌کردند • چرخ را قفل کردم • در را بستم رفتم
 توی آشپزخانه • پراز بو بود • چشم مادر سرخ بود • سلام
 کردم • گفت برو پیش مهمانها!

نگاه کرد به شلوارم • همه‌جا را دود گرفته بود • گفت
 شلوارت را هم عوض کن • کتت را هم بکن • با این قیافه پیش
 مهمانها نری ها!

برگشتم توی حیاط • از پنجره توی اتاق را نگاه کردم دیدم

شلوغ است . همه دور هم نشسته بودند می‌خندیدند . کنار حیاط نشستم . گرم بود . جمعی آخر ماه اول زمستان بود و گرم بود - درست مثل تابستان . بچه‌ها گفتند يك پسر با شلوار کوتاه با چرخ آمده بود سراغ من . من نشسته بودم کنار حیاط ، توی آفتاب ، تماشا می‌کردم و منتظر بودم زنگ را بزنند . خسرو چرخش را درست کرده بود . باز هم می‌آمد . من حالش را نداشتم . دلم می‌خواست هیچکس زنگ نمی‌زد . دلم می‌خواست بچه‌ها همیشه بازی می‌کردند - مهمانها همیشه توی اتاق می‌نشستند - آفتاب همیشه داغ بود . بیچاره بابا ! نشسته بود پهلوی مهمانها . دلم می‌خواست همیشه همینجا کنار حیاط توی آفتاب می‌نشستم و هیچکس صدام نمی‌کرد . به خسرو می‌گفتم حوصله‌اش را ندارم . احمد می‌گفت من را قال گذاشتی و رفتی نامرد ؟ می‌گفتم من از صبح همینجا نشسته بودم - از اینجا تکان نخورده بودم . از بچه‌ها بپرس ! احمد می‌خندید . عصبانی می‌شد . قسم می‌خورد . بچه‌ها یکصدا می‌گفتند حسن راست می‌گوید ! برمی‌گشتم سر جام . می‌نشستم توی آفتاب . آفتاب افتاده بود روی چرخ ، افتاده بود روی بچه‌ها که بازی می‌کردند ، افتاده بود روی من . چرخ تمیز بود . برق می‌زد . گرگ داشت می‌دوید یکی را بگیرد .

خانه‌ی خالی

آخرین باری که سه تایی آمدند بخاطر تولد من بود و این اولین تولدی بود که بعد از پدر می‌گرفتم و تقریبا تمام آنهایی که باید بیایند آمده بودند . مهین خانم با خواهرش توی حیاط قدم زدند و خواهرش هرچه اصرار کردند نرقصید و خودش هیچ نخورد و مرتب به ساعت نگاه می‌کرد و مادر که ظرف میوه را برد توی حیاط وقتی برگشت زیرلب فحش داد و ظرف را طوری به میز زد که نزدیک بود بپاشد . گفت

واقعا خیلی دریدگی می‌خواهد که اینطور جواب تعارف را بدهند. من گفتم خب شما هم زیاد تعارف می‌کنید، و دیدم مادر خیلی ناراحت است، گفتم اصلا اینها قابل تعارف نیستند، و رفتم به آقای حسام گفتم انگار خانمتان ناراحت اند. آقای حسام پهلوی ثریا و پهلوی برادرهای کوچکتر مهمانها نشسته بود و توی خودش بود و پرتقالی را پرپر می‌خورد. آنها حواسشان نبود و او بشقابش را گذاشت روی میز و آمد از پنجره توی حیاط را نگاه کرد و خانمش را دید و به من اشاره کرد که به آشپزخانه برویم. مادر توی آشپزخانه نبود. رفتیم تو و همانجا روی صندلیهای لهستانی دور میز ناهارخوری نشستیم. آقای حسام می‌دانست که من عجله دارم و مهمانها منتظرند، و اصلا آشپزخانه جای مناسبی نبود، و هر دم ممکن بود مادر یا مهین خانم یکی از ماها را صدا کند. گفت چیز مهمی نیست. زن من دچار يك بحران روحی خیلی حساس شده. نمی‌دانم چطور بگویم. خیال می‌کند دارند شوهر عزیزش را از دستش می‌گیرند. پرسیدم موردی پیش آمده؟ آقای حسام غش غش خندید. گفت متأسفانه موردی پیش نیامده. فقط یکی تلفن کرده که من را با سرکار هفته‌ی پیش ساعت فلان نمی‌دانم کجا دیده که چکار می‌کردیم. گفتم خب، دیده باشد - گناهی نکرده. گفت می‌دانم. ولی طرف طوری حرف زده که زخم تحویل

گرفته. زنم روی شما حساسیت دارد - می‌دانید که. حدس زدم منظورش روزی ست که پشت تلفن بدون در نظر گرفتن مقام شوهرش باهاش حرف زده بودم و بی مقدمه تا که گوشی را برداشته بودم داد زده بودم بله، بفرمایید. تا به حال به شرکت تلفن نکرده بود و از این برخورد خیلی بهش برخورد. من منشی شرکت برادران حسام بودم اما هیچ اصول منشیگری را رعایت نمی‌کردم. صندلی را به دیوار تکیه می‌دادم و پا-هایم را روی میز دراز می‌کردم و به تلفن و به مشتری و به کارمندان سرسری جواب می‌دادم و با آقای حسام - رئیس شرکت - خودمانی بودم و بعضی شبها که برنامه‌ای نبود و باید به خانه می‌رفتم با ماشین او می‌رفتم چون که خانه‌ی آنها توی خیابان ما بود، و توی راه اغلب ترمز می‌کرد تا برای خانه شیرینی بخرم و تا خانه یکی دو تا توی ماشین می‌خوردیم. به آقای حسام همانروزها گفتم که واقعا متأسفم از اینکه خانم عزیزتان اینقدر زود رنج و عصبانی‌اند. اما انگار مهین خانم تمام ماجرا یادش رفته بود. یادش رفته بود که پاشد خودش آمد توی شرکت داد و بیداد که این چه جور جواب دادن است، این چه طرز نشستن است. آقای حسام گفت زنم به لباس پوشیدن شما، به راه رفتن شما و به خنده‌های گوشخراش شما حساسیت دارد. گفتم خب این چه ربطی به موضوع دارد. شما دارید از يك موضوع تقریبا ناموسی حرف می-

زنید • تازه، من هیچوقت جلوی مهین خانم نخندیده‌ام -
باور کنید •

یکی دو ماه بود که به شرکت نمی‌رفتم • مادر با کار کردن من مخالف بود چون فکر می‌کرد به درسهای مدرسه نمی‌رسم و عقب می‌مانم • آقای حسام خیال می‌کرد بخاطر پررویی مهین خانم یا بخاطر مهدی دست کشیده‌ام و می‌خواست راضی‌ام کند که برگردم اما من به او اطمینان دادم که هیچ گله‌ای از وضع کار ندارم و فقط این هست که نمی‌توانم حواسم را به دو جا جمع کنم و چون مدرسه يك امر حیاتی‌ست باید فقط به آن بپردازم • موضوع مهدی هم يك موضوع گذشته‌ی دوری بود که اصلا نمی‌خواستم بخاطرم بیاید • مهدی بچه‌ی ساکت غمزده‌ی خوبی بود و خب طبیعتا من بیشتر از همه دوستش می‌داشتم و عاشقش بودم • البته باهم برخورد زیادی نداشتیم، فقط در محدوده‌ی کارهای شرکتی، و مثلا چند بار که من بعد از کار به خانه‌ی رخی می‌رفتم که زیاد از شرکت دور نبود باهم پیاده می‌رفتیم • مهدی هیچ حرف نمی‌زد اما من هی تعریف می‌کردم و مثلا می‌گفتم امروز ظهر ناهار چی داشتیم و دیشب عباس دیر آمد و با مادر بگو مگو کردند و فردا می‌خواهیم به يك مهمانی خیلی مهم برویم و چقدر دلم می‌خواهد که يك مینی‌ماینر سبز داشتم تا تو می‌نشستی پهلوی دست و توی اتوبان می‌تاختم و چراغ می‌-

زدیم . مهدی هیچ حرف نمی‌زد و فقط گوش می‌داد و گاهی می‌خندید و من هیچ به این فکر نیفتاده بودم که حرف نمی‌زند و اصلاً فکر نمی‌کردم که آنطور شبی برسد: وسط پیاده‌رو را کنده بودند و دو طرف پیاده‌رو خاک ریخته بودند و پیاده‌ها همه از سواره‌رو می‌رفتند اما ما از روی کپه‌ی خاک بغل دیوار دنبال هم می‌رفتیم . من جلو بودم، پیاده‌رو هم تاریک بود که مهدی به حرف آمد . بزحمت توانست تا خاکها را رد نکرده‌ایم و توی پهنای خیابان نیفتاده‌ایم حرفش را بزند . گفت مهری خانم، من شما را از تمام دخترهای دنیا بیشتر دوست دارم . شما بهترین دختر دنیا هستید . من گفتم خیلی متشکرم آقای سیف - لطف دارید - و ساکت شدم . تا همینجا قضیه برای من کاملاً روشن شده بود و دیگر احتیاجی نبود به اینکه مهدی باز هم - حتی شبهای دیگر - چیزی بگوید، و احتیاجی نبود به اینکه شبهای دیگری هم باشد . شبی که توانست منظورش را بوضوح بیان کند آخرین شبی بود که با او دست دادم .

آقای حسام گفت بنظر من بهترین راه اینست که شما با مهین حرف بزنید . من مطمئنم که می‌توانید او را متقاعد کنید و می‌توانید حالی‌اش کنید که من (آقای حسام به خودش اشاره کرد) دیگر توی این خطها نیستم . من فکر می‌کنم که ما (من و زنم) برای همدیگر ساخته شده‌ایم و هیچ عاملی نباید

باعث تیرگی روابط ما بشود . مهمتر از همه شریا که هیچ تحمل سروصدا ندارد . دیشب می‌خواست برود توی پارک بخوابد - جدا داشت می‌رفت . من گفتم آقای حسام ، شما می‌دانید که من نامزد دارم ؟ گفت عجب ! مبارك است انشاالله ! گفتم بله ، مبارك است . ولی لطفاً به مادر حرفی نزنید چون نمی‌داند . البته عباس می‌خواهد همین روزها او را هم در جریان بگذارد . عباس هم تا دو هفته پیش نمی‌دانست . دو هفته پیش - پنجشنبه - دست عباس را گذاشتم توی دست سیامک و گفتم برید با هم بگردید . گفت ولی این جریان را به زنم نگوئید چون او فوراً مادرتان را خبر می‌کند . گفتم نه . به مهین خانم حرفی نمی‌زنم چون مادر باید این خبر را از زبان عباس بشنود . حتماً نگران می‌شود ، چون عباس برایش تعریف می‌کند که با سیامک توی سینما آشنا شده‌ام .

آقای حسام پا شد و خواهش کرد که اگر از سیامک عکسی دارم به او نشان بدهم . خیلی خوشحال شدم چون عکسی که از سیامک داشتم عکس واقعا آبرومندانهای بود . سیامک با کراوات و موهای شوقاژ کشیده (بقول خودش سه‌شوار) از روی شانهِ راست به آدم نگاه می‌کرد و لبخند شوهرانه‌ای روی لبانش نقش بسته بود . با هم رفتیم به اتاق من که برادر-های کوچکتر با ماشینهای آهنی غرغر سرسام‌آورنده‌ای راه

انداخته بودند و عکس را از لای یکی از کتابهای کلفت در آوردم و همینطور که آقای حسام می‌دید توضیح دادم که حضرت آقا توی دانشکده‌ی علم و صنعت تحصیل می‌کنند و آینده‌ی درخشانی دارند و همه‌ی دخترهای نارمک دنبال ایشان اند. يك خال هم روی لب راستشان قرار دارد که توی عکس نیفتاده و چه شعرهایی که دخترهای دبیرستان گلستان در وصفش نساخته‌اند. آقای حسام به من تبریک گفت و باهام دست داد و عکس را پس داد و مدتی در باره‌ی وضع خانوادگی سیامک پرسید تا صدای مادر آمد که می‌گفت بیا مراسم تولد را بجا بیاور و قال قضیه را بکن. آقای حسام گفت خیلی دلم می‌خواهد سیامک را از نزدیک ببینم. گفتم بزودی او را می‌بینید. گفت می‌توانید با هم بیایید شرکت. اشکالی که ندارد؟ گفتم نه - اصلاً. در اولین فرصت می‌آییم.

مهین خانم و خواهرش از حیاط آمدند و بچه‌ها چند دقیقه‌ای ساکت شدند و ثریا تکانی بخودش داد و جلوتر آمد و شمعه‌ها را شمرد و من که فوت کردم و آقای حسام کف زد دو تا از شمعه‌ها هنوز روشن بود که ثریا فوت کرد و کف زد و باز رفت سر جای خودش پهلوی عباس و پهلوی مجله‌هایی که بینشان بود نشست. من بدم آمد. سعی کردم که تمام بیست تا را با نفس اول خاموش کنم اما نشد چون که شمعه‌ها را زیاد پهلوی هم و مرتب نچیده بودند، و بعد

که داشتم نفس دوم را جمع می‌کردم ثریای لوس آمد و کاری را که نباید بکند کرد . کیک را قسمت کردیم و صفحه‌ی تازه‌ی فرهاد را گذاشتیم و مجله‌های قدیمی عباس را ورق زدیم تا همه رفتند . آقای حسام گفت که فردا پیش از ظهر مهین خانم توی خانه تنهاست . می‌دانست که مدرسه‌ی من پنجشنبه تعطیل است و سفارش کرد که حتما پیش از ساعت ده آنجا باشم . از اینکه گفت تنهاست همانوقت فهمیدم که منظورش نبودن پروین است . پروین اغلب با آنهاست و اغلب توی ماشین مهین خانم نشسته است . بوتیک حیاط توی جاده‌ی جدید شمیران مال پروین است و شبها اگر کسی گذارش به آنجا بیفتد او را می‌بیند که با يك دكولته‌ی آبی آسمانی مثل اینکه همین الان از ویتترین درآمده با مشتریهای پولدار شیفته‌ی زیبایی میان ستونهای نور می‌گردد .

فردا به بهانه‌ی اینکه دیشب با ثریا قرار گذاشته‌ایم با چرخ به خانه‌ی آنها رفتیم . تمام راه را تند پا زده بودم و وقتی رسیدم برافروخته بودم و نفس نفس می‌زدم . ثریا سرش را از پنجره‌ی بالا درآورد و مهین خانم در را باز کرد و توی چارچوب در ایستاد و بدون اینکه لبخند بزند یا مثلا بگوید "شما؟"، سرش را جلو آورد و سرتا ته کوچه را دید زد و پرسید تنها هستید ؟ گفتم تنها هستم و اگر اجازه بفرمایید چرخم را بیاورم تو چون اینجا محله‌ی امنی نیست

و مخصوصا چند تا از رفقای سابق عباس چشمشان دنبال این چرخ است .

چرخ را توی حیاط پشت سرسرا گذاشتم و رفتیم توی اتاق خواب پهلوی تختخواب در هم پاشیده‌ی کنار پنجره نشستیم . هنوز نفس من آرام نگرفته بود و هنوز توی اتاق جا نیفتاده بودم که مهین خانم شروع به حرف زدن کرد . مثل اینکه عجله دارد یا مثلا با پروین خانم وعده کرده است و می‌خواهد هرچه زودتر کار را تمام کند . تا مدتی منگ بودم و اصلا نمی‌دانستم درباره‌ی چی حرف می‌زند تا وقتی که رسید به آنجا که بهترین دوست حسام پدرشما بود . آنها از مدرسه‌ی نظام با هم بودند و هیچوقت همدیگر را ول نکردند . باز قصه‌ی زندگی مشترکشان را تعریف می‌کرد . می‌گفت که چطور توی اداره‌ی به آن بزرگی دست تقدیر می‌زاد و می‌زاد آقای حسام را بغل هم قرارداد و چطور آقای حسام روزی که هردو استعفا داده بودند به کارمند هیزی که دو سه سال پیش از آشنایی آن دو به خانم بی‌احترامی کرده بود سیلی زد و چطور کار شرکت برای آقای حسام یکدم وقت آزاد باقی نمی‌گذارد و عاقبت اینکه آقای حسام هر هفته مجبور است به یکی از شهرهای شمال برود و راهها که شلوغ است هیچ ، آقای حسام هیچ ملاحظه‌ی خطر را نمی‌کند و اصلا به این فکر نیست که زن و دخترش منتظرند برگردد .

اینها را قبلا شنیده بودم . گفتم مهین خانم ، شما به آقای حسام گفته بودید که خدمت برسم؟ گفت نه . خود حسام امروز صبح به من گفت که دیشب به شما گفته بیایید اینجا و این نگرانی را از دل من درآورید . گفتم خیلی ببخشید مهین خانم ، ممکن است بفرمایید کدام نگرانی را؟ گفت اینکه به شوهر من بند کرده‌اید و هفته‌ی پیش با هم به نوشهر رفته‌اید و نمی‌دانم کی وقتی که پروین نبوده به حیاط رفته‌اید و توی شرکت توی دفترش سه ساعت مانده‌اید و هزارتا "و"ی دیگر . گفتم خیلی ساده است . شما می‌توانید بسادگی بفهمید که من هفته‌ی پیش از تهران خارج شده‌ام یا نه . من سراسر هفته‌ی پیش بغیر از پنجشنبه و جمعه مدرسه بودم . پنجشنبه با سیامک رفتیم سینما و جمعه با مادر توی خانه برنج پاك كردیم . باز شروع کرد به گفتن اینکه چقدر او را دوست می‌دارد و اینکه بدون هم و بدون اعتماد به هم نمی‌توانند زنده بمانند و باید برای سعادت ثریا تلاش کنند و کاری نکنند که عرصه بر او تنگ شود . همان حرفهایی که آقای حسام زده بود . گفتم مهین خانم ، شما زن خیلی خوشگلی هستید . تازه در اوج زنانگی و در سنی هستید که يك زن شوهر دار باید باشد . خیال بد نکنید . آقای حسام کجا زنی مثل شما پیدا کند؟ من يك دختر مدرسه‌ای لختی هستم . یادتان هست؟ آنروز که عصبانی شدید و برای اولین بار آمدید شرکت من پشت

میزنشسته بودم . شما که وارد شدید پا نشدم . شما داد کشیدید : دختر لختی . گفت خوب کردم . شما اصلا دختر نبودید . داد کشیدید هر طور می‌خواهم حرف می‌زنم—هر طور می‌خواهم می‌نشینم . من به حسام گفتم هر چه زودتر شما را بیرون کند اما حسام بخونسردی گفت غیر ممکن است . حتی چند شب توی خانه اعتصاب غذا کردم — باور کنید . گفتم ولی من بالاخره دست کشیدم . گفت بله . یکماه بعد از اینکه عصبانیت من فروکشید تاکتیکتان را عوض کردید . گفتم شما چرا به شرکت تلفن نمی‌کردید ؟ گفت پیش نمی‌آمد . کاری نداشتم . گفتم پروین خانم کار داشتند ؟

فریاد کشید این چه طرز حرف زدن است ؟ و از جا پرید . گفت پروین خواهر من است ، مهری — خواهر من ! گفتم رویا خانم هم خواهر شماست ، زهره خانم هم خواهر شماست ، پروانه خانم هم خواهر شماست ؟

جمله‌ی اول را که گفتم پاشدم اما مهین خانم لب تخت نشست و بی‌حرکت ماند . گفتم خیلی ببخشید — نمی‌خواهم ناراحتان کنم — فقط می‌خواهم بگویم که شما بیخود به من شك برده‌اید؛ کاری از دست من بر نمی‌آید .

مهین خانم بلند شد ، در را باز کرد . گفت شما چرا اینجورید ؟ گفتم چطور ؟ لختی‌ام ؟ گفت چرا اینطور لباس می‌پوشید — مثل پسرها ؟ چرا ناخن‌ها را کوتاه می‌کنید ؟ چرا موها را

را کوتاه می‌کنید؟ چرا دامن نمی‌پوشید؟ گفتم اشتباه‌نکنید، مهین خانم، من دختر نیستم - خودتان که فرمودید.

مهین خانم روی پله‌های سرسرا نشست. من هم دم در، دست به دستگیره‌ی در، ایستادم. گفتم مهری عزیز، می‌دانید که اگر من این جریان را با مادرتان در میان بگذارم چطور می‌شود؟ گفتم کدام جریان را؟ گفتم همین دریدگی و بی‌شرمی شما را. شما شب و روز با شوهر من هستید - شب و روز. شما خودتان گفتید که عاشق او هستم. گفتم عاشق آقای حسام. این چه ربطی به شما دارد؟

خندیدم و از سرسرا آدمم بیرون. مهین خانم همان تو ماند و هیچ حرکتی بعنوان خدا حافظی بخود نداد. اول یادم رفت که با چرخ آمده بودم و تا دم در رفتم و برگشتم اما چرخ نبود. در باز بود و هر جای حیاط را گشتم اثری از چرخ ندیدم. نمی‌خواستم باز با مهین خانم و احتمالاً اشکهای افشانش روبرو بشوم. آدمم دم در و دیدم دور، حوالی خیابان، ثریا سوار چرخ می‌آید. به هم که رسیدیم خیلی گرم - بطور عجیبی گرم - سلام و علیک کردیم و سوار چرخ که بودم و خودم را آماده‌ی دست تکان دادن بعد می‌کردم ثریا گفت که يك چیزی هست که باید به من بگوید. پاهایم را گذاشتم زمین و گوشه‌هایم را تیز کردم تا صدای ظریف ثریا را خوب بشنوم. گفتم مهری جان، عزیز من، می‌دانی که من

چقدر تو و مادرت را دوست دارم و حتما یادت هست که سر امتحان نهایی این من بودم که آن سیاهه‌ی نجات‌دهنده‌ی سرنوشتت را به تو رساندم — از این تعارفهای یتیم‌پرور هیچ خوشم نمی‌آمد. گفتم لطفا جان بکن و آنچه را که باید بگویی بگو. گفت دیشب که منزل شما مهمان بودیم عباس حرفی زد که نباید می‌زد. یعنی بدون مقدمه همینطور که سرهایمان روی مجله‌ها خم بود گفت که پس فردا که جمعه باشد صبح بیا خانه‌ی ما، هیچکس نیست. گفتم خب راست می‌گوید. فردا هیچکس نیست. من و رخی قرار است برویم کوه و مادر هم می‌رود حسینیه‌ی ارشاد. عباس هم قرار بود با ما بیاید ولی گفت که برنامه‌ی درس خواندن دارد و نمی‌تواند. نمی‌دانستم که با شما وعده کرده. گفت من همانوقت می‌خواستم به مادرتان بگویم اما نخواستم ناراحتشان کنم. حالا هم به شما گفتم تا به عباس بگویید که من (به خودش اشاره کرد) مثل دخترهایی که توی دست و پایش می‌لولند نیستم.

ثریاً عصبانی بود. معلوم بود که از عباس و از اینکه بی مقدمه آن حرف را زده خیلی ناراحت است. خواهش کرد که فردا او را هم با خودمان به کوه ببریم و من قول دادم که رخی از اینکه او هم باشد ناراحت نمی‌شود. قرار فردا را گذاشتیم و جدا شدیم.

من مستقیم به خانه رفتم . عباس نبود و مادر يك لیست بلندبالای مایحتاج زندگی بهم داد که با چرخ ترتیبش را دادم و وقتی برگشتم باز هم عباس نبود . از اینکه عصر باید با سیامک و عباس به سینما بروم خیلی دلخور بودم . ساعت دوازده بود اما حدس زدم که بعید نیست همین الان سیامک در حال شوفاز کشیدن باشد . خب تا حدودی شاید تقصیر من هم باشد چون من هیچوقت بهش نگفتمم شوفاز نکشد . این لغت شوفاز را هم مهدی توی دهان من انداخت . (اینکه گفتم حرفی نمی‌زد تا حدودی دروغ گفتم چون گاهی وقتها بزحمت چیزی می‌گفت اما این چیز چیزی بود که توی من حل می‌شد چون دربارهی من نبود و یا بصورت تقاضا یا چیزی در لفاف چیز دیگر نبود.) سیامک باید هر چقدر هم کمکمک و هر چقدر هم بزحمت من را کشف می‌کرد . به او می‌گفتم شوهر آینده‌ی من باید يك موجود در حال فهم باشد ، یعنی بین مرز خرید و مرز فهمیدگی نوسان کند و برای رسیدن به مرز دوم از طرف من امید مددی نداشته باشد . می‌گفتم من اینطور تشخیص داده‌ام که او يك چنین موجودی است . البته خیلی احتمال دارد که همین اول کار در حوالی مرز خریدت بماند (مثلا اگر دو ماه دیگر شوفاز بکشد) که خب قضیه مفصل است ، و همینطور احتمال دارد (همینطور نه ، خیلی کمتر) که به کشف برسد و مرز دوم ، که باز هم قضیه مفصل است —

البته خیلی دیر و وقتی که دیگر، با احتمال زیاد، قضیه‌ای در کار نخواهد بود.

با سیامک توی خیابان آشنا شدیم. با رخی رفته بودیم خرید و از این مغازه به آن مغازه که دنباله‌مان آمد و به شیوه‌ی مخصوص خودش سر حرف را با ما باز کرد. اول نمی‌دانستیم که منظورش کدامیک از ما هستیم چون هیچ اشاره‌ی عاشقانه‌ای نمی‌کرد. خیلی مودب، پهلوی به پهلوی ما، گاهی اینطرف گاهی آنطرف آمد و بدون اینکه منتظر بشود حرفی بزنیم یا اصلاً به چشمهای ما نگاه کند که مثلاً عکس‌العمل ما را سعی کند بخواند شعرهای بی‌سروتهش را خواند. گفت اینها را خودم ساختم و امیدوارم که مورد پسندتان واقع شده باشد. حال من داشت بهم می‌خورد ولی خندیدم و با لحن مادرانه‌ای گفتم اتفاقاً شعرهای خیلی قشنگی ست. چرا نمی‌دهید چاپش کنند؟ گفت مسئله‌ی چاپ برای من مطرح نیست، خانم. ولی می‌دانید، اصلاً اینجور شعرها را کسی نمی‌خواند. هیچ مجله‌ای حاضر نمی‌شود آنها را چاپ کند. گفتم مثلاً فردوسی یا جوانان هم حتی حاضر نمی‌شوند؟ گفت چرا. یکی دو تا شاید چند سال پیش توی فردوسی چاپ شد. اگر مایل باشید نشانتان می‌دهم.

رخی هم به مسئله علاقه‌مند شده بود. رفت طرف دیگر سیامک و اسمش را پرسید و خواهش کرد که اگر ممکن است

یکی از شعرهای خودش را برای او روی کاغذ بنویسد. گفت همان که اینطور شروع می‌شود: آه ای کبوتر پَران!

سیامک با خوشحالی دست کرد توی جیبش و یکمشت کاغذ تا شده درآورد و گفت اتفاقاً این شعر را دارم و یکی از کاغذها را داد دست رخی و تشکر کرد. وقتی که رسیدیم به آخر خیابان رخی باید جدا می‌شد. خدا حافظی کردیم و رخی رفت و من منتظر تا کسی ایستادم. سیامک داشت کاغذهایش را توی جیب جا می‌داد و پهلوی من ایستاده بود. گفت من هم نارمک می‌روم و اگر مایل باشید همراهتان بیایم. تا کسی رسید و همانجا روی تشک عقب حرفهایمان را زدیم و قرار و مدارهایمان را گذاشتیم و وقتی پیاده شدیم حسابی نامزد بودیم. سیامک عقیده داشت که بهتر است برای ازدواج تا سه چهار سال دیگر که درسهایمان تمام می‌شود تأمل کنیم و من صد درصد موافق بودم چون دوتا شاگرد مدرسه بغیر از نامزد نمی‌توانند با هم چیزی باشند. سیامک می‌خواست هر روز من را ببیند و مثلاً بعضی روزها ظهر می‌آمد دم مدرسه‌ی ما که سوار تا کسی می‌شدیم و یکر است به خانه می‌رفتیم. من نمی‌خواستم سیامک را بیشتر از یک روز در هفته ببینم و او خوشبختانه این موضوع را بموقع فهمید. هر هفته پنجشنبه‌ها بعد از ظهر قرار سینما داشتیم و کم‌کم طوری شد که هر پنجشنبه وقتی که نارمک از تا کسی پیاده می‌شدیم تا هفته‌ی بعد همدیگر

را به خدا می‌سپردیم . سیامک حرفی نمی‌زد که مثلا چرانباید بیشتر با هم باشیم و چرا به جایی غیر از سینما برویم ، چون می‌دانست (یعنی برور فهمیده بود) که چه آدم تودار و یکدنده‌ای هستم . بعدها که به عباس معرفی‌اش کردم وضع بهتری پیش آمد چون آنها تقریبا همسن بودند (من چهارسال از سیامک کوچکترم) و بهتر می‌توانستند با هم حرف بزنند و پنجشنبه‌ها دیگر سیامک متکلم و حده نبود . سیامک وقتی که تنها بودیم توی سالن انتظار سینما یا توی سالن نمایش یا توی تاکسی برای من شعر می‌خواند اما من حتی زحمت اینکه به به و چه چه بگویم به خودم نمی‌دادم و فقط گوش می‌دادم و وقتی به خانه برمی‌گشتم واقعا حالت استفراغ بهم دست می‌داد ، ولی خوب ، منتظر پنجشنبه‌ی بعد بودم .

عباس که آمد من خواب بودم . مادر ناهار را کشیده بود اما دلش نیامده بود بیدارم کند . بعجله لباس پوشیدم و تندتند ناهار را خوردیم و دویدیم سرورعه . سیامک بیست دقیقه‌ای معطل شده بود . به سینما که رسیدیم بلیت تمام شده بود و مجبور شدیم فیلمی را برویم که همان دوشنبه با رخی رفته بودم و فیلم بدی هم بود . سر من راستی درد گرفته بود و سیامک گفت که حتما بخاطر همان خواب قیلوله است . از سینما که بیرون آمدیم غروب بود و آنها می‌دانستند که باید هر چه زودتر من را برسانند و بعد بروند دنبال همان کار-

هایی که بعضی شبها می‌کنند. سیامک عرق می‌خورد، چون مرد است، اما عباس زیاد نمی‌خورد چون خیال می‌کند که بعنوان يك برادر بزرگتر وظیفه دارد که برای من آینده‌ی سالمی فراهم کند و بعنوان يك پسر بزرگتر برای مادر زندگی راحتی، و عرق ممکن است حواس او را پرت چیزهای دیگری کند. چیزهای دیگر برای عباس عبارتند از زنهای عرق فروشها و دخترهای خانواده‌های نجیب. زنهای عرق فروشها - یا راحتتر، خرابها - پیش از مرگ پدر تمام وقت عباس را پر می‌کردند. می‌شد شبها عباس به خانه نیاید و همه - حتی پدر - می‌دانستند که او خانه‌ی فلان فاحشه‌ی مشهور خوابیده است. خود پدر نمی‌توانست کاری بکند اما مرگش عباس را با اصطلاح آدم کرد و به خانه برش گرداند. عباس بعدا به من گفت که رابطه برقرار کردن با فاحشه‌ها خیلی آسانتر است تا با دخترها. از قلعه هم برایم تعریف کرد که خانه‌خانه است و همه دسته‌جمعی می‌ریزند توی خانه‌ها و روی صندلیهای دور حیات می‌نشینند تا زنها از اتاقها بیایند بیرون و پیرزن یا پیرمردی که ژتون به دست دارد (یا پیرهم نه، به هر حال جاکش) بگوید همینها را داریم - اگر می‌خواهید ژتون بگیرید و اگر نمی‌خواهید سلامت. من حتی اصرار کردم که کت و شلوار مردانه بپوشم و کلاه سرم بگذارم و با خود عباس یا با یکی از رفقا برویم

آنجا را از نزدیک ببینم، اما عباس گفت آنها جنس‌شناس‌اند و غیرممکن است خرت را نگیرند. عباس که به خانه آمد و سر کار رفت و برای خودش شخصیتی پیدا کرد دخترها دورش را گرفتند و مادر اصرار کرد که دست یکیشان را بگیر بیارتوی خانه‌ی خلوت ما ببینیم چطور می‌شود. من هم بدم نمی‌آمد عباس زن بگیرد چون خانه‌ی ما واقعا خانه‌ی خلوتی بود و وقتی عصرها یا صبحهای جمعه باید توی خانه می‌ماندیم حال بدی داشتیم و هی منتظر بودیم یکی در بزند و منتظر بودیم عباس بیاید ببینیم باید چکار کرد. عباس می‌گفت من تا برای مهری شوهر خوبی پیدا نکرده‌ام زن نمی‌گیرم و مادر می‌دید راست می‌گوید: باید اول این دختره‌ی بازیگوش را اهلی کرد. برای من چندین تا پیدا شدند که مادر به همه‌شان روی خوش نشان می‌داد و این کفر من را در می‌آورد. تمامشان موجودات پاکیزه‌ی با همه چیز بودند و کت و شلوار و کراوات و شوماژ و سنجاق سینه و گردن - همه چیز سر جای خودش - و اتو، اتوی وحشتناک بدون موی لادرز، و آمدن رنگ کوچکترین تگه‌ی لباس با کوچکترین تگه‌ی لباس، و اصلا وقار و حرکات حساب شده و حرفهای سنجیده جای تأمل باقی نمی‌گذاشت. اما متأسفانه قضیه برای من حالت غم‌انگیزی داشت. مثل اینکه اینها - تمامشان - رسیده‌اند به قلّه‌ی پایان. مثل اینکه رسیده‌اند به مرز دوم، بدون

اینکه هنوز رابطه‌ای باشد . و خب البته مهم این نبود، مهم رسیدن بود ، و اینکه به هر حال قضیه منفصل است .

عبّاس که آمد من در حال خوابیدن بودم و از اینکه به این زودی آمده کلی متعجب شدم . گفت برنامه‌ی عرق‌خوری را گذاشتیم برای فردا شب و در ضمن سیامك خواهش کرده که فردا عصر سرفلکه او را ببینی چون می‌خواهد درباره‌ی موضوع مهمی باهات صحبت کند . گفتم می‌توانست به تو بگوید . چیز محرمانه‌ای بین ما نمی‌تواند باشد . عبّاس عصبانی شد .

گفت زندگی زناشویی یعنی کارهای محرمانه ، جانم . باید از حالا خودت را عادت بدهی . سرم را زیر لحاف کردم و گفتم من فردا نمی‌توانم ایشان را ببینم . در مورد پنجشنبه‌ها هم باید تجدید نظر کرد . عباس نشنید چون عصبانی‌تر نشد اما لحاف را از روی سرم پس زد و گفت تو چرا اینطور می‌کنی، مه‌ری؟ چرا این پسر معصوم را اذیت می‌کنی؟ گفتم چکار می‌کنم؟ گفت اوّلا چرا باهات حرف نمی‌زنی و فقط گوش می‌کنی؟ دوما چرا سعی می‌کنی اینقدر کم او را ببینی؟ (حتّی من امروز متوجّه شدم که هر وقت با تو حرف می‌زند به زمین یا به در و دیوار نگاه می‌کنی.) سوما که چرا هر وقت بهش می‌رسی بهانه می‌گیری که نمی‌دانم کجات درد می‌کند؟ چهارما که چرا هیچوقت نشده باهم پیاده قدم بزنید؟ گفتم خودش هیچوقت این حرفها را به من نمی‌زند چون می‌داند

که عصبانی می‌شوم . گفت بچه‌ی خوبی ست، مهربی . گفتم بله ، البته . پسر خیلی خوبی ست . گفت پس چرا اینطور می‌کنی ؟ گفتم اولاً کار خلافی نمی‌کنم . دوماً تو بیخود نگرانی چون من و سیامک بزودی شب و روز کارمان همدیگر را دیدن و با همدیگر حرف زدن و از همدیگر استفاده کردن خواهد بود . سوماً که من باید صبح زود بیدار شوم و حوصله‌ی جرّو بحث کردن درباره‌ی چنین موضوع بچگانه‌ای را ندارم . چهارماً مادر ممکن است حرفهای ما را بشنود و این طرز معرفی یک داماد عزیز نیست . پنجماً به اطلاعاتان برسایم که ثریا خانم فردا تشریف نخواهند آورد . بیخود منتظرشان نباشید .

عبّاس باور نکرد چون می‌خواست اینطور وانمود کند که غیر ممکن است دختری به او جواب رد بدهد . من گفتم که امروز صبح که با ثریا بازی می‌کردیم این موضوع را به من گفت و قرار شد که فردا او هم به کوه بیاید ، و گفتم تو هم (عبّاس هم) با ما بیا که هم فال است هم تماشا .

عبّاس خندید چون چاره‌ی دیگری نداشت . می‌دانست که من و رخی همیشه با هم هستیم اما ثریا را دیگر نخوانده بود . گفت حتماً رخی عصبانی خواهد شد . دیگر داشت گنده‌گوزی می‌کرد . من از تخت پاشدم چون هیچ حوصله‌اش را نداشتم . گفتم به ما خیلی هم خوش خواهد گذشت و ثریا و رخی هم که

سریک موضوع بچگانه باهم قهر کرده‌اند آشتی می‌کنند و همدیگر را می‌بوسند . ترا به خدا راحتم بذار، عباس !

عباس شوفاژ نمی‌کشد (چون موهایش طبیعتاً صاف است) اما کشته و مرده زیاد دارد ، یعنی منظورم اینست که از آن تیپ پسرهایی ست که دخترها برایشان غش می‌کنند . پیش از اینکه با رخی قرار و مدارهایشان را بگذارند سرش خیلی شلوغ بود . دخترهای دبیرستان گلستان برایش نامه می‌فرستادند و سرراهش را می‌گرفتند و چه دعوایی که توی محله‌ی ما سرعباس راه نیفتاد - دعوایی که برادرهای بزرگتر دخترها باهم می‌کردند . رخی دوست من بود و تنها دختری بود که عباس نتوانست میانه‌اش را باهام بهم بزند . دخترهای دیگر - دوستهای من - بعد از اینکه باعباس آشنا می‌شدند از من می‌بریدند چون وقتی عباس روی خوش بهشان نشان می‌داد من کارهای نبودم و وقتی ولشان می‌کرد مثل این بود که همه زیر سر من است . رخی و عباس هم مثل من و سیامک توی تاکسی حرفهایشان را زدند (من پهلوی راننده نشسته بودم) ولی خیلی بیشتر همدیگر را می‌دیدند و خیلی بیشتر همدیگر را می‌پاییدند . مثلاً رخی فهمیده بود که عباس چقدر خاطر ثریا را می‌خواهد و چقدر از اینکه آنشب توی مهمانی تولد آقای حسام ، ثریا دعوتش را برای رقص قبول کرد خدا دنیا را بهش داده است . ثریا یک دختر لاغر

خیلی نازی‌ست و از رخی خوشگلتر است و برای گپ زدن در يك خانه‌ی خلوت فکر نمی‌کنم کسی بهتر از او پیدا بشود. تازه، رخی باید بفهمد که يك زن برای يك مرد کافی نیست. صبح زود مادر بیدارم کرد. عباس خواب بود. شاید هم خودش را به خواب زده بود. بسرعت لباسهایم را پوشیدم و چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم تا آقای حسام و ثریا با ماشین پیدا شدند. مادر تشکر کرد و من و ثریا عقب نشستیم تا سرفرصت درباره‌ی اینکه چه هوای خوبی‌ست صحبت کنیم و آرزو کنیم که ای کاش جمعه نبود. رخی هم همانطور که باید سر کوچه ایستاده بود و از اینکه با ماشین آقای حسام و با ثریا آمده بودم خیلی جا خورد اما عقب نشست و تا به مقصد برسیم سر حرف را با ثریا باز کرده بود. دفعتاً، بدون اینکه موردی داشته باشد، یادش آمده بود که دوره‌ی دبیرستان - دو سال پیش - کلاس ششم که بودیم، سر يك موضوع ابلهانه - اینکه ثریا بشوخی با گچ پشت لباس رخی چیزی نوشته بوده - سر ثریا داد می‌کشد و ثریا گریه می‌کند و خاله‌اش برای شکایت به مدرسه می‌آید و به تصمیم شورای اداری مدرسه رخی را يك هفته از درس - درسهای سال ششم - محروم می‌کنند. ثریا جریان را یادش نبود ولی زیر لب - بدون اینکه آقای حسام بشنود - به خاله‌اش فحش رکیکی داد. قبلاً درباره‌ی او با من حرف زده بود و می‌دانستم که از او دل‌پری دارد. بعد که به

مقصد رسیدیم و پیاده شدیم و از آقای حسام خداحافظی کردیم چیزهایی برایمان تعریف کرد که شاخ در آوردیم • مثلاً می‌گفت پشت بوتیک حیاط استودیوی مجهزی مخصوص گرفتن عکسهای لختی ساخته‌اند که اجازه نامه‌ی رسمی دارد • از تمام هنرپیشه‌ها و چهره‌های مشهور عکس لخت گرفته‌اند البته با این ضمانت که به احدی بغیر از خودشان داده نشود • من پرسیدم خود پروین خانم هم عکس دارد؟ گفت البته • اگر بخواهید نشانتان می‌دهم •

همانجا برای فردا عصر وعده کردیم که برویم خانه‌ی ثریا • رخی فقط یکبار خانه‌ی آنها رفته بود، آنها بخاطر تولد آقای حسام و بعنوان نامزد عباس • گفت بهتر است جای دیگری قرار بگذاریم چون ممکن است مادرت ناراحت بشود • ثریا گفت به هیچ وجه • عکسها توی اتاق من است و شما هم رفقای من اید •

کوه شلوغ بود و چند تا دنبالمان افتادند و مدتی همراهان آمدند اما بعد که رخی دید مزاحمان هستند یکی دو تا شماره‌ی تلفن بهشان داد و ردشان کرد • ما خودمان را از طبقه‌ی خانواده‌ها و اسپرت‌من‌ها و اسپرت و و من‌های روز جمعه کشیدیم بالاتر و رسیدیم به جایی که احدی نبود و برف هم فراوان نشسته بود و همه زیر پای ما بودند • قابلمه‌های غذا را باز کردیم و همان پیش از ظهر هرچه داشتیم خوردیم

چون بازهم سر من درد گرفته بود و احساس می‌کردم که می‌خواهم بالا بیاورم و باید هرچه زودتر برگردیم • رخی به اخلاق من وارد بود چون بازهم باهم کوه آمده بودیم اما شریا ترسید • من توضیح دادم که اصولا از ارتفاع و از برف دچار این حالت می‌شوم و جای نگرانی نیست و پیش از اینکه بگوید خب پس چرا می‌آیید، گفتم فقط بخاطر هوای خوب این بالاها • البته دروغ می‌گفتم - چون این بهانه بهانه‌ی شاعرانه‌ای بود به زبانم آمد • علت اصلی این بود که ثابت کنم (به خودم) که موجود سالمی هستم • هر وقت توی يك برهوت برف گیر کرده بودم یا از يك نردبان بلند بالا رفته بودم سرم به دَوران افتاده بود و احساس استفراغ کرده بودم • این بود که منتظر بودم توی یکی از این گردشها همه چیز یادم برود و فکر کنم مثلا توی کلاس درس یا توی آشپزخانه یا يك جای مناسب دیگری نشسته‌ام و حواسم مثل حواس هر موجود دیگری جمع است •

پیش از آنکه برگردیم - همان بالاها - رخی نامه‌ی مهدی را نشانم داد • نامه را لوله کرده بود و گذاشته بود توی پیراهنش و وقتی درآورد شریا هم پهلوی ما بود و باید برای او هم می‌خواندیم • نامه را مهدی یکماه پیش به رخی داده بود و رخی همانوقت به من خبر داد اما من گفتم که نمی‌خواهم بخوانم و خودش می‌تواند نامه را باز کند • رخی قسم خورد

که هیچوقت نامه را باز نمی‌کند و منتظر بود (می‌دانستم) که یکروز برنامه‌ی کوه داشته باشیم تا آن را بیاورد. روی پاکت اسم من را نوشته بود و خود نامه همان حرفهایی بود که انتظارش را داشتم و همان حرفهایی که مثلا اگر شبهای دیگرتری در کار بود می‌شنیدم. حوالی آخر نامه از سیامک هم اسم برده بود و نوشته بود زندگی را به اوزهر می‌کنم. ثریا از قضیه‌ی سیامک اطلاعی نداشت و مجبور شدیم از اول برایش تعریف کنیم. اما هرچه فکر کردیم نفهمیدیم که مهدی چطور از قضیه اطلاع پیدا کرده. ثریا گفت که مهدی هنوز توی شرکت کار می‌کند و با منشی جدید روی هم ریخته و بزودی می‌خواهد ماشین هم بخرد. من نفهمیدم منظور ثریا از "روی هم ریخته" چیست و رخی گفت که با این حساب حتما زندگی پرماجری خواهد داشت. من گفتم سیامک شوهر خوبی ست و همیشه به هر حال هوای من و هوای زندگی مشترکمان را خواهد داشت و هرکسی که بخواهد به من برسد باید از روی جسد او رد بشود. رخی گفت مهدی به تو کار ندارد. زندگی سیامک را می‌خواهد زهر کند. من گفتم زندگی من و زندگی سیامک ندارد. زندگی‌های ما بزودی جوش می‌خورد و هیچ حادثه‌ای فقط مربوط به من یا فقط مربوط به سیامک نخواهد بود. اصلا این ماجرای مهدی و اینکه شخص ثالثی در زندگی ما باشد به رابطه‌ی ما جلالی می‌دهد و لازمه‌ی آنست. خیلی

خوشحالم که بالاخره بعد از یکماه موقعیتی پیش‌آمد که به کوه بیایم تا خوشبختی اطلاع از خوشبختی زود رس کاملمان را داشته باشم.

از کوه که برگشتیم حال من حسابی فکار بود و چشمهایم هیچ‌جا را نمی‌دید. رخی و ثریا با تاکسی تا دم در خانه رساندندم و توی تاکسی به ثریا اطمینان دادم که نگران نباشد، حال من بزودی خوب می‌شود و فردا عصر طبق قرار به خانه‌شان خواهم رفت. تازه غروب بود و من باید دست‌کم سه ساعت می‌خوابیدم تا عباس بیاید و شام را بخوریم و چراغها را خاموش کنیم و بخوابیم. مادر می‌دانست که من خسته‌ام و از قیافه‌ام و حالت چشمهایم فهمیده بود که حال جواب دادن و تعریف کردن ماجراهای هیجان‌انگیز روی کوه و حال نشستن ندارم. لبه‌ی لحاف روی تختم را پس‌زده بود و پرده‌ها را کشیده بود تا نور چراغ جلوی در توی اتاق نتابد. من زود خوابیدم و با اینکه فکر می‌کردم (و هنوز هم فکر می‌کنم) که خواب دیدن کاری به فکر کردن پیش از خواب ندارد خواب مهدی را دیدم: همان صحنه‌ی همان شب که روی کپه‌ی خاک کنار پیاده‌رو می‌رفتیم. همه چیز مثل همان شب بود - پیاده‌ها از توی سواره‌رو می‌رفتند و کپه‌ی خاک طوری بود که ما مجبور بودیم یکی یکی دنبال هم برویم - ولی فقط هیچ صدایی نمی‌آمد - یعنی مثلاً صدای ماشینها و صدای پیاده‌ها

و صدای پای من و صدای نفس زدن مهدی هیچکدام نمی‌آمدند ،
و يك فرق اساسی‌تر (یعنی تنها فرق اساسی) این بود که روز
بود و ته گودال (همان گودالی که وسط پیاده رو کنده
بودند) پیدا بود ، و خب مهدی (می‌خواست پهلوی به پهلوی
من بیاید و از توی چشم‌هایم بخواند که درباره‌ی او چه فکر
می‌کنم) افتاد توی آن . من ایستادم و با چند نفر از پیاده‌های
خیّر او را کشیدیم بیرون و سوار تاکسی‌اش کردیم و توی تاکسی
(یکی از پیاده‌ها پهلوی راننده نشسته بود و من و مهدی
عقب پهلوی‌هم) به او گفتم که لطفا دور من و سیامک را خط
بکشد و کاری به کار ما نداشته باشد چون ما (من و سیامک)
برای هم ساخته شده‌ایم و هیچ عاملی نباید سدّ راه خوشبختی
ما بشود .

از این به بعد وقتی که بیدار شدم چیزی بیادم نمانده
بود اما وحشت کرده بودم و از تخت پاشدم و نامه‌ی مهدی را
بزحمت پیدا کردم و پاره پاره‌اش کردم و پاره هایش را از
پنجره ریختم بیرون . پرده را پس زدم چون دیگر خوابم نمی-
برد و اصلا از بیرون ، جلوی در خانه ، صدای حرف زدن بلند
بلند نامفهوم چند نفر می‌آمد که لباسهای سیاه پوشیده بودند
و يك ماشین آشنا زیر چراغ ایستاده بود که چراغ‌هایش روشن
بود . من خیال کردم که از صدای این حرف زدن و از صدای
احتمالا بوق ماشین که خیلی کم به کوچی می‌آید بیدار

شده‌ام . سرم را از لای میله‌های پنجره بیرون آوردم و مادر را شناختم که با مهین حرف می‌زد و دور و برش را نگاه می‌کرد . از اتاق آمدم بیرون و میان راه توی سرسرا ساعت را دیدم که دیر بود اما از عباس خبری نبود و درِ رو به بیرون را چارطاق باز گذاشته بودند . آنها جلوی در ایستاده بودند اما نگاهشان نکردم چون دیدم پروین توی ماشین نشسته‌است و به من نگاه می‌کند و من بدون اینکه به مادر نگاه کنم که مهری را صدا می‌زد بطرف او رفتم و در ماشین را باز کردم و بزور او را بیرون کشیدم و اگر آنها (که با هم حرف می‌زدند) نگرفته بودندم و به اتاق نبرده بودندم او را کشته بودم . روی تخت درازم کردند و همانجا بالای سرم توی اتاق من ماندند و مدتی بدون اینکه لحظه‌ای به من نگاه نکنند با هم حرف زدند . من خودم را به خواب زده بودم اما صدای آنها را اصلا نمی‌شنیدم چون گوشم گرفته بود و بشدت درد می‌کرد . نفهمیدم که چطور رفتند و چطور عباس آمد و چطور نشانندم و توی گوشه‌هایم قطره چکانند و بادم زدند و مادر رنگش پریده بود و دلش می‌خواست يك کلمه حرف بزنم تا بفهمد که سالمم و چیزیم نیست . من گفتم بخدا چیزیم نیست . فقط يك کمی باید بخوابم . خواهش می‌کنم بگذارید بخوابم .

مادر دوباره پرده‌ها را کشید و عباس لحاف را روی بدنم مرتب کرد و از اتاق بیرون رفتند . تا فردا ظهر خوابیدم و

وقتی بیدار شدم مادر بالای سرم بود و برایم سوپ درست کرده بود که خوردم و همانجا توی آشپزخانه روی صندلیهای لهستانی نشستیم روبه روی هم و به هم نگاه کردیم. اول من گفتم که امروز بد شد به مدرسه نرفتم چون از اول سال تا حالا غیبت نکرده بودم و از این لحاظ يك موقعیت استثنایی قابل تحسین پیدا کرده بودم. بعد مادر گفت که دیشب انگار به سرت زده بود. کار خیلی بدی کردی. و من توانستم بپرسم برای چه آمده بودند. مادر گفت چیز مهمی نبود. درباره‌ی امور خانوادگی با هم حرف می‌زدیم، و هیچ احتیاجی به دخالت تو نبود. من کاملاً قبول کردم که کار احمقانه‌ای انجام داده‌ام و برایش تعریف کردم که اتفاقاً همین دیروز صبح که توی ماشین آقای حسام بودیم آنها را دیدیم. پرسید کجا؟ گفتم توی همین خیابان خودمان. داشتند می‌آمدند. گفت آنوقت صبح؟ گفتم بله. همانوقت. من و ثریا شیشه‌ها را کشیدیم پایین و برایشان دست تکان دادیم، اما انگار ما را ندیده‌اند. گفت نه. حرفی نزدند.

عبّاس برای ناهار نیامد و وقتی آمد مادر توی اتاق خواب بود و من همانجا توی آشپزخانه نشسته بودم. از اینکه آنجا بودم خیلی خوشحال شد چون می‌خواست درباره‌ی موضوع تلفن و چیزهایی که از مادر شنیده بود با هم حرف بزند و ببیند چکار می‌شود کرد. اول شکایت کرد از اینکه چرا این

چیزها را از او پنهان می‌کنم و چرا تا کار به جاهای باریک نکشیده کاری نمی‌کنم که با مشورت و با درمیان گذاشتن موضوع آن را حل کنیم. من گفتم اصلا این موضوع خیلی بی‌اهمیت و غیرقابل حرفی است و هیچ احتیاجی نیست به اینکه به آن فکر کند و بدنبال چاره‌ای باشد. عباس زیاده از حد جدّی بود. مثل اینکه مثلا تصمیم گرفته که هرطور هست همه چیز را کشف کند و هرطور هست از نگرانی- که خیال می‌کرد توش افتاده‌ایم و خیال می‌کرد ممکن است از جا درش ببرد- دربیاید. گفت دیشب که آمدم مادر بالای سرت نشسته بود. گفتم مست بودی؟ گفت با سیامک بودم. سیامک تا دم‌در باهام آمد. چراغها خاموش بود. گفتم عباس عزیز، تو خیال می‌کنی چه کسی ممکن است به مهین خانم تلفن کرده باشد؟ گفت نمی‌دانم. ولی باید فهمید. باید به این قضیه فیصله داد.

می‌خواستم داد بزنم اما فکر کردم عصبانی می‌شود و فکر می‌کند که هنوز حال جا نیامده و چیزیم هست. قضیه خیلی ساده بود، اما عباس نمی‌فهمید- نمی‌خواست یا نمی‌توانست بفهمد. رخی دختر خیلی خوبی بود (رخی همیشه دختر خوبی است) و هیچوقت ممکن نبود کسی بتواند به او گمان بد ببرد. درست است که رخی بعد از ماجرای تاکسی و بعد از اینکه عباس بطور عجیبی سربه راه شد و همیشه باهاش بود میانه‌اش را با من بهم نزد و مثل سابق دوست عزیز دبیرستانی

من باقی ماند، ولی خب، بعد از ماجرای تولد آقای حسام (یا هر ماجرای دیگر) و آمدن ثریا نتوانست خودش را نگهدارد - چطور می‌شد به عباس گفت: رخی عزیز تو تنها کسی ست که می‌تواند دست به آن کار بچگانه زده باشد؟ تازه، تا اینجا مسئله (اگر مسئله‌ای بود) مسئله‌ی خصومت بود، و حسادت هم چیزی بود که می‌توانست در کار باشد. ولی اولاً عباس از ماجرای مهدی خبری نداشت و بهتر بود خبری نداشته باشد، و دوماً در مورد سیامک عباس ممکن بود بگوید که او از هیچ چیز خبر ندارد و اصلاً آقای حسام و بانو را به عمرش ندیده است. پرسید که آیا جریان سیامک را به خانم حسام گفته بودم. گفتم به آقای حسام گفتم و فکر نمی‌کنم که آقای حسام چیزی را از خانمش پنهان کند. عباس گفت باید سیامک را با آنها آشنا کنیم. باید سیامک را بیاوریم توی خودمان. من گفتم بله، کار خیلی خوبی ست. اصلاً باید رابطه‌ی خودمان را با خانواده‌ی آقای حسام گسترش بدیم. منظورم اینست که باید با آنها بیشتر بجوشیم. عباس گفت حتی بنظر من بهتر است سیامک را بوسیله‌ی آقای حسام به مادر معرفی کنیم - می‌فهمی چه می‌گویم؟ گفتم کاملاً.

عباس پاشد و گفت که اتفاقاً همه چیز همانطور است که باید باشد و فکر نمی‌کند اشکالی پیش بیاید. یادش آمده بود که سیامک باز گفته می‌خواهد مهری را ببیند و قرارشده عباس به

من بگویند که فردا ظهر دم مدرسه وقت بیرون آمدن او را خواهم دید . (سیامک قبلا معذرت خواسته و گفته اگر مجبور نبودم مزاحم مهری نمی‌شدم) گفت فردا تو و سیامک می‌توانید با هم بروید شرکت ، پیش آقای حسام ، و با هم - با آقای حسام - بیایید خانه . گفتم فکر نمی‌کنی زود باشد؟ گفت چرا زود ، مهری؟ چرا زود؟ بالاخره این کاریست که باید بشود . گفتم ولی عباس ، این را هم بدان که این آوردن سیامک به خانه هیچ چیز را - دست کم برای من - عوض نمی‌کند . من حاضر نیستم هر روز او را ببینم . عباس فقط گفت بسیار خوب عزیزم .

غروب ، توی خانه‌ی آقای حسام (با چرخ رفته بودم . ثریا سرش را از پنجره‌ی بالا درآورد و خودش در را باز کرد . زود هم بود . به خانه‌ی رخی تلفن کردیم که زودتر بیاید) همه چیز همانطور که باید شد . (عکسها هم تا حدود زیادی مؤثر بودند . به ثریا گفتم که عکسها را به رخی نشان ندهد و به رخی گفتم به این شرط می‌توانی عکسها را ببینی که همین‌الان بروی به خانم حسام بگویی این من بودم که به شما تلفن کردم و این دختری معصوم گناهی ندارد) رخی گفت که البته من این کار را نکرده‌ام ولی بخاطر تو و برای اینکه از این مخمصه (من گفتم هیچ مخمصه‌ای نیست) نجات بد هم حاضرم که به مهین خانم بگویم من تلفن کرده‌ام و هیچ نگران نباشد - هر چه گفته‌ام دروغ گفته‌ام و هیچ چیزی بین آقای حسام و

مهری وجود ندارد • مهین خانم اصلا عصبانی نبود و وقتی رخی حرفهایش را تمام کرد فقط لبخند زنانه‌ای زد و هیچ اظهارتعجب یا تأسف یا تشکر نکرد و از من خواهش کرد که از مادر بخاطر برخوردی که دیشب پیش آمده معذرت بخواهم • گفت ما هیچ منظور بدی نداشتیم اما مادران یکمرتبه از جا در رفتند •

فردا ظهر، بعد از مدرسه، با سیامک رفتیم پیش آقای حسام • حال من بد بود • عصبانی بودم • سرم گیج می‌رفت • توی تاکسی ساکت بودم • سیامک حرف می‌زد • خیلی حرف می‌زد • گفت از اینکه از عباس شنیده است که حال مهری بد است نمی‌دانم چقدر نگران شده و هیچ انتظار نداشته امروز به مدرسه بیایم و از اینکه حالا می‌بیند که سرحال و سالم کلی خوشحال است • من خندیدم و تشکر کردم و از موضوع مهمی که باید به خودم می‌گفت پرسیدم • دست کرد توی جیبش و پاکتی درآورد که به خط بد فامیل و نشانی سیامک را روش نوشته بود • خط رخی بود • حال توضیح نداشتیم • گفت این نامه از شخصی است به اسم مهدی • نامه را گرفتم و نگاهی سرسری بهش انداختم و پاره‌اش کردم و از پنجره انداختم بیرون • گفتم من این مهدی را می‌شناسم • مرد خطرناکی است • دوسه سال پیش عاشق من بوده و تازگی‌ها باز پیدایش شده • فکر می‌کنم می‌خواهد اذیتت بکند • سیامک سرخ شد و بدش آمد • اما من هیچ

توجهی بهش نکردم و نگذاشتم نگاه‌هایمان به هم بخورد.

منشی جدید شرکت و مهدی و هیچکدام از کارکنان نبودند و آقای حسام کَلّی جلویمان درآمد و از اینکه بیاد او بوده‌ام و قولی را که داده بودم فراموش نکرده‌ام سپاسگزاری کرد. من گفتم من می‌خواستم قبل از هر چیز سیامک را با شما آشنا بکنم چون حس می‌کردم که شما از او خوشتان آمده و دلتان می‌خواهد که او را ببینید و تازه از اینها گذشته، سیامک می‌تواند به شما کمک کند. سیامک شعر می‌گوید. می‌دانستید؟ باید برای شما خیلی جالب باشد - "دیروز بالای پشت بام تورا دیدم". شنیده‌اید؟ این مال سیامک است. نه، شما مجله نمی‌خوانید. وقت ندارید. حق هم دارید. کار دارید. خیلی سرتان شلوغ است. به کارهای خودتان هم نمی‌رسید، چه برسد به شعر. سیامک پسر خیلی فهمیده‌ای است. از عباس بپرسید - او هم به شما همین را می‌گوید. (سیامک سرخ شده بود.) یک پسر دست نخورده، یک شاعر - آقای حسام منظور من را می‌فهمد، می‌داند که من چی می‌گم. آقای حسام از خدا دلش می‌خواهد تو باهش کار کنی - همان کارهایی که من می‌کردم. من دیگر مدیر داخلی شرکت بودم. آقای حسام وقت نداشت. نمی‌رسید. من همه کاره بودم. من با خانمها قرار ملاقات می‌گذاشتم. من به طلبکارها جواب می‌دادم. همه از من حساب می‌بردند. (سیامک عرق کرده بود. سرش را انداخته بود زیر و می‌خندید.)

دیگر داری شورش را درمی‌آری، سیامک !

من هم عرق کرده بودم . آقای حسام به من نگاه می‌کرد . می-خواست يك چیزی بگوید . داشت فکر می‌کرد . داشت دنبال يك کلمه‌ی مناسب می‌گشت اما لبهایش به هم نمی‌رسید . دهانش مثل دهان مرده باز مانده بود - مثل دهانی که هیچوقت بسته نمی‌شود . من دیگر نمی‌توانستم توی آن اتاق بمانم . حالم داشت به هم می‌خورد . فکر کردم تمام‌آنهايي که می‌شناختم برای من توطئه چیده‌اند، آنها همه چیز را طوری ترتیب داده‌اند که حال من را به هم بزنند و حالا، همین الان، همه توی همین اتاق، پشت همین میز بزرگ و روی همین صندلیها، نشسته‌اند و با چشمها و دهانهایي که هیچوقت بسته نمی-شود به من زل زده‌اند . خودم را از آن اتاق لعنتی انداختم بیرون و دویدم چون نمی‌خواستم دستشان به من برسد . آنها می‌خواستند من را بدجوری اهلی کنند .



شماره ی ثبت در کتابخانه ی ملی ۸۶ بتاریخ ۲۵۳۶/۱/۲۷

قیمت ۱۲ تومن